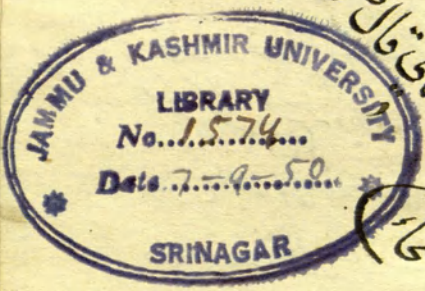


ہر نفس آواز عشق میرسد از چپ راست
 بانفلاک میرویم عزم تماشا کراست
 بانفلاک بوده ایم و یار ملک بوده ایم
 باز ہما بخارویم باز کہ آن شہر است
 ما ز فلک بودہ ایم بر تیریم و ز ملک افزون تیریم
 زین دو چہرا نگذیریم منزل ما کبریاست

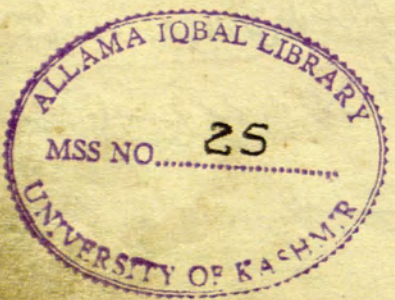
زندگی در پست تعلیم جہان دگر است
 و ہمیشہ کوشش کن کہ تو صاحب نظر است

۲۶

مجموعۃ الفتاویٰ سالت شیخ الاسلام
 حمید الدین رحمة الله عن لہ ام سیدتہ
 و ابوہ لبین سید ہل ہوسید قال سمعت
 استاذی شمس الدین الکرموری قال ہوسید
 (تحفة الصالح)



1574
 719150



و در تفسیر روح التراجیم چنین می آید که عایشه را گفت ای پیغمبر صلی الله علیه و سلم
 حق تعالی چشم دل دید و بعد از آن عباس رضی الله عنهما گفت چشم سر دید
 زیرا که چشم دل چشم سر بود و یکست بیتجانا که موسی علیه السلام برکت و گوش
 و تمام اعضا سخن خداوند شنید و هفت اندام وی همه گوشه گشت از طلا و
 سماع او هفت اندام محمد صلی الله علیه و سلم چشم گشت و لقاء حق برید -
آنکس که گفت چشم سر دید حجت و دلیل او اینست که ولقد راهاه نزلت اخری
ما ذاع البصر و ما طغى اقصاه نه علی ما یروی و آنکس که چشم گفت چشم
 دل دید حجت و دلیل او اینست که ما لذت الفؤاد ما رای و تحقیق آنست که
بارد و استتت و دلیل برد و از قرآنست و هیچ تناقض در آن نیست چشم
 دل دیده و هم چشم سر - و امام نووی در شرح مسلم میگوید پس راجح نزد اکثر علما
 آنست که پیغمبر صلی الله علیه و سلم در شب السراب و در گار دیده بود چشم تنفوس
 و سزاوار است که کسی درین شد نگذرد و حدیث عایشه رضی الله عنها که گفت لما فصل
فی موضع لطیفه لشیئ موسی سه در اول نرا بود و در آخرش نجوی بوی
و قربناه بیتان محمد صلی الله علیه و سلم در اول السراب بجان الذی السری لبعده
و در آخر منتهی بود و عنده لمره المنتهی آنکه ماوی بود عندها بجنه المادی
آنکه اعلی بوی و هو بالرفق الایلی آنکه بوی بود فی فقهی آنکه دنو بود
 فلکان قاب قوسین او ادنی آنکه لقا بوی و لقد راها بالافق المبین

محمد ناظر دید او حسن دان ضمیرش واقف السراحتی دان
 محمد ناظر شرع حقیقت محمد واقف سر حقیقت
 نگفتم روشن این امر را تصور که نتوان شرح ناظر گفت منظور
 زبیدی عزت زبیدی قریب زبیدی وصل که اینجا زره و هم است و عقل
 گذشت از زره و پیرسل و مانند خدا محبوب حق نزد خود خواند
 باعزاز و با ابرام فراوان بر وقت گشت و اصل بنای جانان
 محمد خواهره لولا که باشد بر تبت برتر از افلاک باشد

محمد اصل و عالم جمله فرع است
 محمد مبدی قرآن و شرع است

تمام شد

ۛ
تق تعالیٰ بیامینخواید
بہر غفرانہ بیانہ میخواید

مسک الانجیا

من تصنیف عالم عامل فاضل کامل

حضرت مولانا و ابوالفضل اولنا ابوحنیفہ ثانی جناب الشان شیخ تقویٰ صہری

کشمیری رحمۃ اللہ علیہ

”مسک الانجیا“ چوکردم رقم نام رسالہ شد و تاریخ ہم
۹۹۳

مسالك الاخيا

من تصنيف حضرت مولانا شيخ يعقوب صوفي رحمه الله عليه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سر خط منشور عطا عمیم
 مطلع الفوارج جمال احد
 جسے شرط شوق بعباد عشق
 پیشہ ویش کر آیات حق
 سکے سیم وزر باز اقدس
 عقد لالی بکلام قدیم
 تازہ ترین خوشه کشت جبا
 ہر کہ ازین خوشه بود خوشه سن

بسم اول و تشدید
 بمعنی زبان چین
 شیخ
 حق

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
 مخزن اسرار ازل تا ابد
 نقش نگین خاتم قبال را
 سلم کالج فرج آباد عشق
 تا فلک از اخشہ آیات عشق
 صیر قوی در ہم دو دنیا و دس
 سک جواہر بنظام قدیم
 نوشته در راه حرم صفا
 سنبله طالع بود آن خوشه کوش

سنبله طالع نبود هیچ کس
 سعترین سنبله طالع بی است
 ظاہر از نور ازل بر کمال
 واسطہ فیض الہی ہوا
 بسملہ درج گہر رحمت است
 باکہ بدیبا جہ او وارد است
 معنی اسم احد آنکہ ذات
 ور بود اثبات صفت در نظر
 وحدت اصلی است مفا سکوت
 یک از و سر زدہ این ہر دو اسم
 ذات معر از لباس قیود
 قید نخستین وی این بود کہ
 اول اطوار یقین ہموت
 سر ہوت شدہ پیدا از و
 گرچہ مراد است از آئینہ ذات

تا بکمالش نبود دست رس
 عقل منجم برش اجنبی است
 وجہ مکالمے کہ بود لایزال
 فیض وہ نامتسناہی ہوا
 بسملہ نخل ثمر رحمت است
 رمزد و اسم احد و واحد است
 آرد منظور بنفی صفت
 معنی وحدت شودت جلوہ
 نیست در حکم بنفی و ثبوت
 او بمثل مقسم این ہر دو اسم
 بہر تقدید چون نزل نمود
 روی ازین آئینہ بنمود کہ
 اصل نہال چمن کن ہموت
 نکتہ توجید ہویدا از و
 یک بتقدیر شمول صفت

یعنی قطعاً
و یقیناً

۴ اسم بر ذات مستمی است اول
ذات و صفاتی چون عیان
معنی بسم الله اگر بالنبی
آن الف بسم که در بسم هست
اوست بدان ذات مقدس مشیر
با همه عیان جهان و صور
آری الف هست یکی و یکی
هر چه ز اعداد مقرر شده
گرد و سه چار است و گرد هزار
آن ایماست سو عین ذات
گشته ز الله ز حمن عیان
دو ز چشمست ز عین ظهور
ذات نبی با الف ذات حق
نقطه این باست بقول علی
یعنی ازین ذات نماید ظهور

منظهر آن ذات بود لا محال
آمده از ذات نبی در جهان
گفت کسی فهو علی مشرزی
لیک پس پرده غیبت نشست
کان به بنان نیست اشارت
چون الف آمد بحروف دیگر
با همه اعداد بود بیشکی
هست یکی لیکن مکرر شده
یافت بتکرار یکی اعتبار
ظاهر و مخفی است ز اسمین ذات
لیک ز نظاره مردم نهان
تا بود از چشم بد خلق دور
جمله حروف دیگر آیات حق
ذات معلای علی ولی
ذات محمد که بود عین نور

تفهم

۵ منظهر حق ذات پیغمبر بود
شیشه می باطن پیغمبر است
نور ز خورشید بود جلوه گر
اعظم اسم که بود مصطفی
طرفه که از اسم هویدا است اسم
سین سیاد که بسم الله است
سین که مناد است با سین
اژی یا جوج هو او هو س
در چله میم وی از تاب نور
بلکه محمدر شده در ما و طین
چشمه حضرت سر میم او
جوی از آن چشمه روان دل
چشمه آن میم لطافت است
شاه رسل را الفش را یتی
لام وی اخبار برابر باب دید

ذات علی منظهر منظر بود
ساغر آن شیشه دل حیدر است
جلوه خورشید ز قرص تر
اسم وی آمد علی مرتضی
اسم مسمی است اسمی است اسم
عارف اسرار ازل که هست
سید و سالار ره دین هموست
سد سکندر کشش اوست بر
رفته ز خود موسی شوق گشته طور
طینت آدم بهمان اربعین
زندگی سرمدی از وی بجو
صد چو خضر گشته به پیرامنش
منبع انهار ریاض بهشت
راستیش از خدا آیتی
کرده رسی جزو کلام مجید

مبخره هست که یک حرف او
حلقه هادایره از از صفات
بابود آن دایره از وجود
قسمت آن دایره شد بر دو کر
هست یکی واجب و ممکن دیگر
هست نشان خضر و وجود
جامع آنها بکمال تمام
یا برد اشعار بارکان دین
گوی فلک در خم چو کمان ریش
حاست اشارت باصول صفات
نون و الف چیست دو او قلم
یا است اشارت بقول عشر
یا بود این یا رقم آن حواس
یا بود ایما سوی آن اصول
یحیی از آن وقت نزل وجود

حامل قرآن شده و طرف او
نقطه بیضا بمیان نور ذات
کز وسط آن الف خط نمود
خط بمیان برزخ آن هر دو کر
برزخ جامع شده خیر البشر
کانهمه بیچند بطور شهود
ذات رسول اللہ علیه السلام
کانهمه سخت بشرع مبین
آمده سرگشته و حیران خویش
کانهمه هستند بقول ثقات
لوح وجود آمده زان در رقم
اولها من هو خیر البشر
گامده بیرون و درون را اسما
گامده در سیر صعود و نزول
سخن دگر گاه عروج صعود

۱۱

گرچه کی آمده این هر دو پنج
بسمه القصه محیطی است از
فلک فلک را که زمین لنگر است
کشتی نوح آمده طوفان او
رحمت بیغایت باری تمام
فاتحه اش نام خدائی کریم
بسمه چون شد سبب فتوح

فرق دقیق است برین و بسیم
منبع صد کوبه بکار شکر
زورق این لجه پراز گوهر است
غزوه این لجه و حیران او
ثبت در گشت چه خاص و چه
خاتم اش رحمت خاص رحیم
روبره حمدله صر فی کتاب

**در تزیین کتابت کلماتی که در این سوره کسر و کلام قدیم
بجهت تعلم سخنوران صاحب سلیم است حدیث نبوی ناطق
بترجمه بیت الحمد**

نحمد من علی العلمین
تعزیه دایمه کماله
در دل بر ذره بود مهر وی
کلمک زبان داد و داد بان
شکر و سپاس نعمش باب

قادریوم جهان آفرین
رحمت و اسعه و شامله
قد وسعت رحمته کل شی
تا بنویسیم بلوح بیسان
درج بهر باب هزاران کتا

نگهدارنده ۱۲

هرچه به بینی ز سفید و سیاه
بر رخ خوبان لطافت نشت
در دم نظاره حسن بتیان
گزنگری صفحه ز بسیار قم
نقش بدیوار چو گیرد قرار
پاک خدائی که کلک قدم
هر نفسی صورت آرد پدید
نیست ز صورتگریش باخبر
عقل که حیران شده در نقش او
توسن ادراک براه طلب
بی نبوده بمقام مراد
حکمت او بر صفحات فلک
این صفحات است کتابی توگرف
مهر خوشی زده است آن کتاب
بر ورق کون فزون از شما

هست کتاب ز سپاس آله
وصف خود از لایه تر نوشت
حمد آلهی برود بر زبان
مدح نویسنده کنی لاجرم
صنعت نقاش کند آشکار
بر ورق آب زده صدمه قم
آینه در نظر اهل دید
کلک و دوادوات دگر
طالب کیفیت هر نقش او است
زاند و عنان داد ز کف روز
لنگ شده تو سنش از پافتاد
ز در قم احوال جهان یک یک
مدرکه را نیست در و جای حرف
بر دهن ملک و ملک ز آفتاب
از قلمش آید نقش نگار

بغضیب

۹
برد و جهان یک رقم از نامه اش
حکمتش افزون صد و صد هزار
از پی یک خیمه عالی قباب
قدرت او بین که ز یک قطره آب
از پی نظاره مردم دودر
باز دودر کرده که آید درون
و آن در دیگر که بود بهر آن
از پی جاروب کشاش دو
طرفه که چون قبه بود با او
بو العجست اینکه بنائمی چنین
بو العجست اینکه بخشکی شتاب
ساخته تختی و نهاده دران
آه و در یغاکه تخت خدای
نفس سیه کار زد و دگناه
بخن سینه ان سیهی زد رقم

پرز حکم هر ورق و خامه اش
چون بغم او حکمش بی شمار
چار ستون ساخته و شش طناب
ساخته قصری و دران چند باب
و آن دوئی دیگر می پیکر
قافله مشک فروش از برون
قفل لب ها و کلید از زبان
کاپنجه برون کردنی آید بدر
طرفه تر آن طاق که بسته ز مو
برد و ستون است بروئی زمین
میرود آن قصر چو کشتی بر آب
تا چو خود آید بنشیند بر آن
ساخته ایم از پی ابلیس جای
ساخته این تخته سر اسیر سیاه
کرده سیاه نامه اعمال هم

۱۰ دای اگر لجه غفران او
 نیت عجب گر بکمال کرم
 لطف وی از قهر وی آمد پناه
 آری اگر ظلمت عصیان بود
 معصیت آمرزش او از سبب
 فکر بذاتش کن ارعاقلی
 خواست خرد تا ز ناز و زرقم
 چون برش بخش یقین پی شود
 و هم ندارد بجز همیشه گذر
 و اصف او از صفتش عاجز است
 عجز از دراک می ادراک است
 علم بذاتش صفت پاک است

صرفی ازین راه قدم باز کش
 دل بقصور خود از ان باز خوش

مناجات اول متضمن دلایل اثبات وجود واجب و نفی تعدد
 سبح و تعالی و سحاله معرفت کتب تحقیقاتش حل و علا

۱۱ کن بسوی قبله حاجات رو
 ای متفرد بوجوب وجود
 غیر تو مسبوق بوصف عدم
 ای بتو وابسته همه کاینست
 اولی و نیت بدایت ترا
 باطنی اما بنقاب ظهور
 هستی اشیا همه از تست بر
 سلسله کون ز تست از تخت
 این همه معدوم تو موجود بر
 ممکن محتاج بفیض وجود
 خاصه واجب بود ایجاد بر
 واجب ذاتی متفرد بود
 ورنه بسی در ره هستی فساد
 واحدی اصلانه و باشد در
 از ره تعلیل در ان میشکد
 دست بر آور بمناجات او
 و بی تعالی ز جهات و حدود
 کیست قدم بر قدمت در قدم
 اول و آخر تو بذات و صفا
 آخری و نیت نهایت ترا
 گر بطولست ظهورت چه در
 اسم مسمی همه از تست بر
 باز رجوع همه آخر بقست
 اینهمه محتاج ترا جود و بس
 کی در این فیض تو اندک شود
 و ان نتواند که بود جز تو کس
 نیست رو او متعدد بود
 آید وزین راه برافتد سداد
 باشد ازین راه خرد گوشه گیر
 غلت و معلول نماید یکی

هست تعدد سبب افتقار
 نزد خرد من تعدد خط است
 عاقبت کار ز هر سو خرد
 واجب مطلق توئی و بی نیای
 ناطقه در حمد و ثناى تو لال
 گرز محالات بود دور نه
 کنه چه اند خرد خرد دان
 هست برین مطلب عالی دلیل
 عارف تو آمده عاجز صفت
 عقل که جز نقص ندارد مقام
 بس بود آخر که تکمیل حال
 وصف تو قهار تو مقهور له
 بر همه چیز است ترا اقتدار
 فاعل مختار الیه من است
 بر سختم پیچ گواه دیگر

واجب محتاج نیاید بکار
 موجب ویرانی ارض و سما
 پنی بیکی بودن واجب برد
 بر همه عالم در لطف تو باز
 ما و ثنایت چه خیال محال
 معرفت کنه تو مقدور نه
 علم تعلق پذیر و بران
 قلب حقایق که بود مستحیل
 معرفت عاجزی از معرفت
 کی کند ادراک حکمات تمام
 علم نقصان خود او را کمال
 لغت تو جبار و تو مجبور له
 فعل تو صادر زره اختیار
 انفس و آفاق گواه من است
 از شه همد الله نبود راست

بنده که مختار نمائند بکار
 آمده مجبور در ان اختیار

نیاید بکار جبر مختار فکیف العمل
 صرفی و کز دار و مریش مثل

سبب الهیه که اصول سایر صفات عظام است عنی الحیوة و العلم
والاراق و القدر و السمع و البصر و الکلام

ای بصفات ازلی متصف
 خلق بخلاقی تو معترف

زنده تو بودی و نبوده کس
 کس نبود زنده تو باشی پس

ما بتو امانت خود زنده
 زنده کن و زنده پاینده

تا ابد الی حیات همه
 نزد حیات همه یکدمه

زنده تو امانت تو ما زنده گان
 آب و سربست مثل در جهان

زنده گی ما و همه ما و را
 مشترک اللفظ حیات ترا

ورنه حیات است تفاوت بند
 کآده در معنی موت حیات

عالمی و علم تو نا منتهی
 از همه ذرات جهان الهی

علم ترا لوث تغیر محال
 از ره مستقبل ماضی و حال

کلی و جزوی همه معلوم تو
 صفحه عالم همه مرقوم تو

هر چه مرکب بود یا بسیط ^{۱۴}
 علم همه خلق ز علم قدیم
 نیم نمی نی بلکه از آن نیم هم
 نسبت علم تو بعلم سوا
 علم تو نمانتهی آن منتهی
 ای تو مرید و همه حسب المراد
 هستی عالم که امکان بود
 تا تو نخواهی نشود هیچ کار
 تا تو نخواهی نکند سر درخت
 و بر ارادت بد میوه لیک
 و رشود آن میوه غذائی نکو
 حاصل اگر نطفه شود از غذا
 و بر جم نطفه بگیرد قرار
 نطفه چسبان شود و چون علق
 گزمتولد علق از خون شود
 آن همه را علم قدیمت محیط
 چون نمی آید ز کمی بلکه نیم
 کمتر از آن کم که بود کم ز کم
 نزد خردمند نباشد روا
 آده بیشک ز تناسبی
 میکنی و ما و سر انقیاد
 از تو ارادت پی ز حجان بود
 ما همه مجبور و ترا اختیار
 تا تو نخواهی ندید بر درخت
 میوه نگردد ز غذا های نیک
 کی نماید ز غذا نطفه رو
 در رحم اصلا نکنند نطفه جا
 خون نتواند شد از آن آشکار
 تا ز ارادت دهد آنرا سبق
 مضغه ندانم که از آن چون شود

^{۱۵} تا نه ارادت ز تو باشد چسبان
 کسوش از گوشت نیابد نظام
 تا نه بدان کرد ارادت قیرین
 مدت موعود تو اش در شکم
 وقت ظهوری که تو خواهی چنین
 جز بمرات نکند هیچ کار
 هر چه مقدر کنیش از زبان
 چون نهایت رسد آن توش
 با سفر بسته بند رو بر راه
 ابرار دت چو شود قطره بار
 جز بمراد تو نگردد تمام
 قصه چگویم که ارادت تراست
 خواهش تو اصل اصول همه
 قادری و مقدر محو قدیر
 پست بلند از تو بلند از تو پست
 حاصل از آن مضغه شود استخوان
 تا تو نخواهی که کسونا العظام
 کی متولد شود از وی چنین
 جای سکونت نه زیاده نه کم
 پای از اینجا بنهد بر زمین
 نخل مرادش ندید هیچ بار
 مدت عمرش نبود پیش از آن
 خواهی از آن دارن را حلقه تر
 زیر زمینش شود آرا مگاه
 سر زمین باز کشد لاله وار
 کار مجشر ز خواص عوام
 فعل تو بی زحمت چون و چرا
 اعظم اسباب حصول همه
 منک المبدأ و الیک المصیر
 هست کنی نیست کنی نیست

قادری و قدرت تو پر کمال
 عارضه نقص و قصور محال
 کرشبه صنع تو کرد کند
 کی به از ان عقل تصور کند
 قدرت تو شامل فرات کون
 ما همه از لطف تو انداد و عون
 ای همه حال سمیع و بصیر
 از بد و نیک همه دایم جنیر
 میشنوی این همه اقوال ما
 مینگری این همه افعال ما
 مرضی در گاه نه آن و نه این
 این همه بیرون زره و دم این
 باعث تعذیب و غضب این همه
 درد و جهان قهر طلب این همه
 لطف تو باین همه اعمال زشت
 شامل باز مره عصیان زشت
 ای که بر احوال همه ناظری
 در همه جا با همه کس حاضری
 بر همه جلوه کنان بی همه
 با همه بی همه ای همه
 ای متکلم بکلام قدیم
 وی متفضل بکتاب کریم
 پرده ظلمات بر اہم منہ
 شمع ره از نور کتایم بدہ

صرفی و بر راه تو روی نیاز

بهره و راز فیض کتابش بساز

مناجات سیوم در طلب توفیق بر عبادت و عبودیت که مقصود
 از کتاب طیر صفتی موجودان است

ای بربنده گیت بردوام
 کرده نباتات بیک پا قیام
 مانده بهایم بحمال خضوع
 پشت دو تا کرده سر اندر رکوع
 روز و شب افتاده فلک در وجود
 کوه دوزانو زده بهر قعود
 جامع این چار صفت آدمیت
 کش بقدمگاه ادب محرمیت
 لطف تو اش داد نوید قبول
 گر چه لقب یافت ظلوم جهول
 ظلمی و جهلی که بکشف جلی
 عدل عمر باشد و علی علی
 ظلم بخود کرد که خود را کدخت
 هستی خود را برت نیست ساخت
 جهل تو این که در اطوار سیر
 فانی مطلق شده علمش بغیر
 آدمی کش نبود این عمل
 داخل الانعام بود بل افضل
 معنی آدم چو بگیرد وجود
 صورت آدم ندید هیچ سود
 هر که نزد دره معنی قدم
 کی ز بهیمه بود از بهیمه هم
 صورت ناس آمده بشناکر
 نیست در و آنچه بود ناس را
 صورت بمعنی اشیا بود
 اسم که خالی زمسمی بود
 بار خدا یا چو فرستادیم
 صورت از آدمیان دادیم

آدمی ساز بمعنی مرا -
 ساز از اسرار صور آگهیم
 پرده ظلمانی کثرت کشای
 ای همه را بنده گیت ناگزیر
 بنده کی ما همه شرمند گسیت
 گز نه کند لطف تو ادا د کس
 ما همه از طاعت خود سرفراز
 ما به پرستیدن تو بونی علاج
 غیر تو چه تو معراج نه
 منت طاعت اگر افتد در
 در خور تو بنده کی ما کجاست
 گر چه ادا ایش بود از ما حال
 کنگر ایوان عبادت بلند
 بدرقه راه سعادت فرست
 عابد تو گر چه حق پرست

واکسل از دینی و عقبنی مرا
 ده بسرا پرده معنی رهم
 ظلمت نورانی وحدت نمای
 سر برهت مانده امیر و فقیر
 لایق در گاه نه این بنده گیت
 طاعت ما عین گنا هست و بس
 در گهت از طاعت بانی نیاز
 نیست ترا هیچ بدان احتیاج
 ما تو محتاج و تو محتاج نه
 بر تو ز ما نیست که بر باز ترست
 بنده کی ما تو در خورد ماست
 ما و عبودیت و لایزال
 کونه ازان طاعت ما را کند
 فایده توفیق عبادت فرست
 عابد تو از عابد تو خوشتر است

عابد و میلش بر کوع وجود
 عابد و مشغول عمل بودنست
 عابد و خود را بعبادت زدن
 عابد و نظاره دار السلام
 یارب از الطاف تو دارم مراد
 روز عبادت بده اول بیای
 تا بود اندیشه من بنده گی
 جا بسر کوی عبودیتیم
 از همه توفیق تو خواهم نخت

عبد قیامش بمقام شهود
 عبد ز قید عمل آسود نست
 عبد بیرون آمدن از خوشین
 عبد بچود ساختن از احرام
 از ره عباد مقام عباد
 راه عبودیتیم آخر نمای
 کار من و پیشه من بندگی
 بر در توری عبودیتیم
 کان همه وابسته توفیق

در ره توفیق شکر فی بخش
 دولت توفیق بصر فی بخش

**مناجات چهارم در استعدای افاضه شراب
 محبت از محخانه وحدت**

ای ز تو آموزم خسته معشوقه ناز
 وی ز تو اندوخته عاشق نیاز
 از رخ معشوقه جمال عیان
 از نعمت رسول عاشق نهان

سینه عاشق ز سوز کباب
 شمع که پروانه صفت سوخته
 لیلی از اندوه تو مجنون عشق
 از الم بلخ تو شیرین هلاک
 کرد سر کوی تو کردان سپهر
 پیر بین گل بهوای تو چاک
 سنبلی از اندوه تو دینج و تان
 لاله که داغ بدش جا گرفت
 سوسن آزاده گرفتار تو
 دیده که ز گس بهوایت کشود
 غنچه که دارد بدین صد زبان
 از غم تو خون دلش در کلو
 پای بدامان بود و نه کجیب
 گشته ز شوق تو براه امید
 بوی آورده نسیم بهار
 بوی آورده نسیم بهار

سرو که استاده بیک جا بود
 عشق تو در حیرتش آورده است
 سوز در دل همه اشجار را
 گرمیش از جان چو بر آورد
 گل نبود بلکه بر آورده سر
 از غم تو گریه بر این بهار
 در دل سنگ آتش عشقت نهان
 سنگ که دارد اثری زین سر
 چشم کواکب بهوایتو باز
 عالمی از عشق جگر سوخته
 بردل صد پاره که داغ تو بود
 داغ تو در مان دل دردناک
 گریه طفلان تمنای تو
 بسته تو از همه وارستگان
 رفته بسوای تو نقد وجود
 رفته بسوای تو نقد وجود

در سر تعظیم بیک پا بود
 حیرت عشقت ز خودش سر زده است
 گرمی آن سوز سپیدار را
 بر تن او صندل سوخته چه سود
 آتش عشقت ز درون شجر
 سوز دلش گشته ز برق آشکار
 گر چه بسختی است مثل در جهان
 بهتر از آن دل که ندارد اثر
 مشعله ماه ز تو در گداز
 داغ غمت بردل بر سوخته
 لاله نورسته باغ تو بود
 مرهم ریش جگر چاک چاک
 ناله پیران تو لاله تو
 از همه وارسته بتو بستگان
 آمده سر بایه صد گونه سود

بانم تو شادی غمخواره گان
 گر چه پراه تو همه محنت است
 یارب از اندوه خودم شاد کن
 خاطر از صاف طرب ساز سرد
 باده ام از خون جگر بس بود
 نغمه من نالاله و افغان خوش است
 عشق تو خواهم که هر دو جهان
 عشق تو خواهم که بود کار من
 عشق تو خواهم که بود دین من
 عشق تو خواهم که بود ره من

عشق تو و صبری و راه فنا
مناجات پنجم در استغاثه و تضرع

ای بوجد تو و بوجد همه
 هستی تو جز بسر خویش نیست
 وی ز ظهور تو نمود همه
 هستی ما عاریتی پیش نیست
 غیر تو هر جا که دے نمود
 هست نمودی که ندارد وجود

ذکر

ذات وجودی تو بری بهت
 و جهک باقی ابداً لایزال
 ذات تو باقی و صفات تو هم
 بر تقدس تو قبای بقا
 پاک صفات تو ز هر نقص سیز
 من که از ذات و صفات سخن
 به که سخن گویم از احوال خویش
 حال خودت عرض کنم زار زار
 فی غلظم من چکنم عرض حال
 ناده پنهان ز تو احوال من
 خود تو خبر دار ز حال منی
 بر من و بیچاره گی من نگر
 دوزخی را کن از اهل نعیم
 با من اگر عدل تو باشد بجای
 جاک من آن روز که دوزخ بود
 نیست وجودی تو مگر عین ذات
 غیرک لا یقبل الا الزوال
 ذات صفاتم همه عین عدم
 دامن تو پاک ز گرد و فنا
 وان همه ذات نه غیر عین
 این سخن نیست مرا خوردن
 گریه کنم بر خود و بر حال خویش
 تا مگر این زاریم آید بکار
 علم تو چون هست چه جا بقا
 ای من آگاه ز تو حال من
 واقف افعال و خصال منی
 دیده و دانسته ز من در گذر
 آنک یارب غفور رحیم
 وای بر احوال من وای وای
 وانهت که آتش و پرتنج بود

آب بر آتش ز سر شکم بزین
 خلدیرین ساز حجیم مرا
 گریوزد از نسیم گرم
 شمه از فیض اگر کم شود
 از کنه من که برون حد است
 از همه بدتر کنه هستم
 شورشم از نشأ هستی بدام
 این خودی من که گناه من است
 عقبه بسیار که در راه ما است
 زنگ خودی را که حجاب دست
 ز آئینه دل بر آن زنگ را
 مستی هستی برابر من تمام
 چند شوم مست شراب خودی
 عقبه هستی است مرا سنگ راه
 عقبه بسی مشکل و بارم گران
 بخ بگداز از شر راه من
 خاص من دار نسیم مرا
 ناز جزنت بود افزون نه کم
 روضه فردوس جهنم شود
 جرم همه خلق یکی از صد است
 از قدح هستی خود میتم
 مستی از باده هستی بدام
 در ره تو عقبه راه من است
 هستی با صعب ترین عقبه است
 بردن از آئینه دل مشکل است
 خاصیت آئینه ده آن سنگ را
 ده ز می نیستیم جام جام
 ساز خلاصم ز حجاب خودی
 بر سر من بار ز کوه گناه
 خود تو ازین عقبه مرا بگذران

باز

یارب ازین عقبه عبور میده
 بوکه ازین مشعل عالم فروز
 غایبم از خود بکن این حضور
 در ره دینم چو تویی ره نما
 مشعلی از نور حضور میده
 این شب تاریک شود بچو فروز
 سازم از هر دو جهان بشعور
 سر از اتم فهموا الله نما

دولت جاوید ز فقر میده
 تاج فنا بر سر فقر میده

**نعت اول فی الحجاز اشارتی است بتقدیم حقیقت حضرت
 سید المرسلین و ایما بفر کنت نبیاً و آدم بین المبالطین**

سید عالم سندا عالمین
 اکمل من جاء الیه الکتاب
 مطلبی قرشی النّب
 معرفتش ام علوم حکم
 بطن مطبش همه صدق و صفا
 زین سبب آن شاه رسا پناه
 واضع این حدیث شرع تویم
 جاء الینا بکتاب مبین
 افضل من اوتی فصل الخطا
 باشمی کنی امی لقب
 حامل اسرار ر موز قدم
 زومتولد شده ام الکتاب
 آمده امی لقب امی تداه
 رهبر اصحاب ره مستقیم

عقبه
 فصل الخطاب
 امانت نبوی
 فاضل است میان
 حق و باطل یعنی
 حق است میان
 کسند
 حق بود از باطل دور
 کلامیکه فصیح و روشن
 باز در حق کنند بطل
 سویمان حق و باطل
 غیث اللغات

نسخ ادیان و بلل دین او
 ختم رسل پادشاه انبیا
 شاه فلک رخسار ملک سیاه
 قبله دلهاست رخ انورش
 جان که کند گرد در او طواف
 چرخ ز محراب دعایش نمی
 یافته از خاک سرنگوی او
 آمده همدم نفسش با مسیح
 دست بدانش چو موسی زده
 موسی انا الله که شنید از شجر
 کشته نسیم کرم او دوزان
 موری اگر ریزه خوانش بود
 از علم همت او باد بان
 از بدش بود که لطف آله
 پیشتر از خلقت لوح و قلم
 واجبه القطع بر این او
 خاک درش تاج سر اولیا
 پیک روان در قدش مهر ماه
 کعبه جهانهاست حرم درش
 عرش بود کعبه جانر اطمینان
 عقل ز دریای عطایش نمی
 چشمه حیوان خضر آب رو
 زان نفس آموخته ایحسان
 پتخه بخصم از بد ریضا زده
 سر قدش بود از ان جلوه گره
 نار خلیل آمده کلنار از ان
 صد چو سلیمان ز کفشان نور
 ساخته نوح و شده کشی روان
 تاب علیه آدم ثم اجتناب
 کرده قلم لوح و جودش رقم

اول

اول ارباب قنوت هموست
 نیست جز او اول پیغمبران
 لوح نبوت که صفادر صفات
 گرچه بصورت پدرش آدم است
 احمد و آدم چونوات و بحر
 و هو ابونا و ابوالکائنات
 اصل اصول همه عالم هموست
 مهر رخسار زیر سیاه بطون
 اوست که هم اول هم آخر است
 خط کمالش چو الف مستقیم
 ظاهر از ان خط رقم ماعداد
 طرفه دو بحر می و خطی در میان
 اوبیسان بر رخ خلق اوست حق
 فیرض ده نامتناهی هموست
 هر که جز او بسته و ساین حق
 آخر اصحاب نبوت هموست
 برینه بس کنت نبینا بران
 فاتحه و خاتمه اش مصطفی است
 یکم بمعنی ز پیدرا قدم است
 ظاهر و پیداشده از یکدگر
 ارض و سماوات بنین و بنات
 حاصل از و گشته چه مغز و چه پوست
 پرتوش افتاده برون دوزن
 اوست که هم باطن و هم ظاهر است
 دایره غیب هویت دو نیم
 واجب و ممکن شده از هم جدا
 بینها البرزخ و لایبغیان
 فیرض حق از وی همه با سبق
 واسطه فیض آلهی هموست
 رفته بدوزخ طبقاً عن طبق

بانی آن راه نما میر ویم راه همین است که ما میرویم
راه نما اوست براه خدا
صرفی و سر برده آن رهنما

**نعت دویم مشعر است بعضی از نکات می بود آن جامع علوم
اولین و آخرین و غیر ذلک من جنصای صلی الله علیه وسلم**

رهبر عالم سوی دار السلام احمد مختار علیه السلام
شاه نبوت که همه مرسلین پیرو اویند براه یقین
اونوشته خطی و سروران سرخط آن شه پیغمبر ان
ظلمت ایام زدوده ز نور گره سیه کرد ورق را چو دو
آنکه دل اوست پر از نور ذات در خور او نیست سینه دل دوا
از دوزبان نیست قلم رو سیاه زمین سبب او را بکفش نیست یاه
زمره او بکجهت و یک زبان و انهم را طلعت نور ازان
سنگ که بسته بخود آن کان عدل آده پاسنگ بمیزان عدل
بحر حقایق بود آن آفتاب معجزه سنگ آده بر روی آب
سنگ که دارد سیران سیمر بادلی از موم بسی نرم تر

بانی

از پی تعلیم بود کاندرون از پی تعلیم بود کاندرون
چشمه عرفان دل آن کبر خود چشمه عرفان دل آن کبر خود
سنگ بران رود روان آسیا سنگ بران رود روان آسیا
مدت عمرش بچهل چون رسید مدت عمرش بچهل چون رسید
گشته ازین نور برون آن زمان گشته ازین نور برون آن زمان
ظاهر ازین حرف که میآمده است ظاهر ازین حرف که میآمده است
روز و شب حمد خداست کار روز و شب حمد خداست کار
بر همه در حمد خدا فایق است بر همه در حمد خدا فایق است
حمد خدا گفتن از برتر است حمد خدا گفتن از برتر است
صرف کنی عمر بحمد خدا صرف کنی عمر بحمد خدا
تا همه آثار و صفات کمال تا همه آثار و صفات کمال
مدرک و مکشوف نکرد تمام مدرک و مکشوف نکرد تمام
عارف آنها همه پیغمبر است عارف آنها همه پیغمبر است
احمد ازان آده نامش ز حق احمد ازان آده نامش ز حق
حاصل ازین اسم جلیل عظیم حاصل ازین اسم جلیل عظیم
نرم بسی باید و سنگین برون نرم بسی باید و سنگین برون
دایم ازان چشمه وان رود دایم ازان چشمه وان رود
نرم ازان سخت دلا هموا نرم ازان سخت دلا هموا
شذر خش نور نبوت پدید شذر خش نور نبوت پدید
سرجمال احدیت عیمان سرجمال احدیت عیمان
سال ظهور اجداز احمد است سال ظهور اجداز احمد است
احمد ازین حمد شده نادر احمد ازین حمد شده نادر
حمد و ثنائی که باو لایق است حمد و ثنائی که باو لایق است
کان حدیث هر مرد سخن گستر است کان حدیث هر مرد سخن گستر است
لایق او کی ز تو یابد ادا لایق او کی ز تو یابد ادا
تا همه اسرار جلال و جمال تا همه اسرار جلال و جمال
حمد تمام از تو نیابد نظام حمد تمام از تو نیابد نظام
کز همه شاکر تر و حاد تر است کز همه شاکر تر و حاد تر است
کز همه بردا بحدش سبق کز همه بردا بحدش سبق
آده از روی عدنون و حیم آده از روی عدنون و حیم

یعنی از دست بحق این دعا
 حق بهمین اسم چو برد التی
 پیش که آن عنصر اقدس نمود
 او چو باین اسم مسمی شده
 بسکه برو حمد و ثنا دمبدم
 نامش ازان روی محمد بود
 فیض الهی که بذات و صفات
 باعث حمد همه عالم بدوست
 موسی و فرعون از او بهره ور
 قسمت ابلیس چو جبرئیل از او
 این به ثنائیش بزبان مقال
 لجه احسان همه در مشت او
 ماه کف لجه او پتجو مهر
 کس در او نشده نا امید
 صر فی مسکین ز گدایان اوست
 بردش از ننگه سربایان اوست

نعت بیوم

نعت بیوم در اثنایه با اختلاف علمای دین در سبب و شکل
 تمام نبوت سید المرسلین و ائمه بعضی معجزات خاتم النبیین

شاه رسل خاتم پیغمبران
 خاتمش از زنگ خلافت صفت
 گنج نبوت بود آن وحی سنج
 نامه رحمت بسوی عالم است
 پیر بن خاتمیت بر تنش
 خاتم او سیدب مثال آمده
 مانده حمام ملکوت آشیان
 حاصل ازان بر فیض هزاران هزار
 اوست خلیلی که جیب خداست
 بسکه حق آنذکبت غیور
 پایمقام احدیت نه ساد
 او همه نورست ز سرتاقدم
 سر برش مانده همه سروران
 آمده در صورت اختلاف
 خاتم او مهری حفظ گنج
 مهر بران ازان خاتمست
 خاتم او تکه پیرا همنش
 میوه بستان جمال آمده
 بیضه لاهوت بدار الامان
 طایر قدش شده جبرئیل وار
 این دو قبا بر تقدیر باش است
 سایه هم از مهرش کرد در
 سایه بگنجد ریس اتحاد
 تافته از مشرق اوج قدم

بسکه نفور است ز ظلمت نفور
سایه هم از نزد خود انداخت دور
سایه نبودت بان ماه و
تا نسیه فام بود شبه او
بر سر او قطعه ابرسیاه
چتر سیاه بر سر آن پادشاه
سرخ که دندان وی از سنگ شد
لو لوی تر لعل بدین رنگ شد
آه که گم گشته ز سنگین دلان
گوهری از رشته جان و جهان
دیده بان مردم چشم انام
گر چه کند خوادش لاینام
طرفه که از فرجه انگشت او
قد تبع الماء فقال اشربوا
قامت او شاخ گل باغ جان
نخل ز شوق قد او در فغان
پای ارادت برش مانده سخت
در سخن آندم که درخت آندش
در قدش رفت شتابان درخت
از پی هم کرد سلاش حجر
سنگ مسج شده در مشت او
خود همه تن چشم بود بلکه نور
گر ز قفایز بیند چه دور
مهر که دارد پدرش بازگشت
خواست چو بر گشتن او بازگشت
قرص قمر نان و فلک خوان او
گشته دوپاره بکفش نان او

در هم مهر را چو شکست از میان
نقره آن سره کرد امتحان
یک راست خزانش ملال
شام بدان روزه کشاید هلال
دین مبینش بکمال آمده
تا ابد ایمن ز زوال آمده
مبخره اش تا به ابد مستمر
نابده در پیش زمان منحصر
مبخره پیش نبی دگر
بعد زانش نبود کارگر
دشمن او از تب تبت بیدا
سوخته در آتش مهر خدا
داشته هنگام غزادریلین
تیغ فتحنا لک فتیامین
برگدازند ازین هفت قصر
رایت اقبال اذا جاء نصر
ولوله افکنده بپرخ نهم
غلغل املت لکم دینکم
دیده بنظاره حق چون کشود
روشنی از سرمه رماز اغ بود
در چین فاستقم آن سرو ناز
باقدم راسخ خود سر فرار
عمر عزیزش همه محو قدم
کرده خدا ایشن به لعمرك قسم
منشرح الصدر المشرح است
تابع صاحب قد افلح است
فاتبعونی شنوا از گوش و بوش
در ره تبعیتش از جان بکوش
هر که فرورفته درین قلزم است
در کف او گوهر بچشمکم است

ماه جهانتاب به محتاج اوت
مخوفتر شب معراج اوت

صبح سعادت بدد صرفیا

از شب معراج شه انبیا

نعت چهارم در معراج آن محرم خلوتخانه سبحان الذی است
و مخزن اسرار فاضل العبد ره ما اوحی

شام که از نافه آهوی شب	مشک نشان گشته نسیم طرب
مشک افتاده بر روی زمین	چون برخ خوب خط عنبرین
شمع شب افروز ز هر کوی	ده چه شبی ده چه مبارک شبی
برده شب قدر از ان مایه	بلکه شب قدر از ان سایه
آمده مهتاب چو آب روان	شست همه روی زمین زان
اطلس خود را فلک انداخته	فرش ره پادشاهی ساخته
پادشهی کاده سلطان دین	ملک دو کونش همه زیر نگین
اوشه اصحاب نبوت سپه	سید ذوالکحل ولا فخر که
احمد مرسل که شبی ایچنین	در قدش آمده روح الامین
سینه نبی کینه او کرده شق	ساخته گنجینه اسرار حق

برده ز دل نطمت آب و گلش	کرده پراز نور الهی دلش
به روی آورد سمندی عجب	تیزتر از برق بر اقلش لقب
سر عیش از تیز نظر بیشتر	همه روی او چه مجال نظر
و هم که یکدم گذر روز آسمان	او مبراحل گذر دیش از ان
گفت که بر راه تو چشم نجوم	منتظر مقدم دولت لزوم
چند نشینی تو باین خاکیان	بنیز و قدم نه سوی افلاکیان
جای به خانه زین براق	تا گذری بر تر ازین نه رواق
خواه که در خانه زین نشستی	داد یکبار عنانش ز دست
چون شده در خانه زین جلوه	مصحف وز حل آمده اندر نظر
اشهب مانند شهابش که بود	تیزتر از تو سن چرخ کبود
پای چو برداشت ز خیمه البلاذ	در حرم مسجد اقصی نهاد
در حرم قدس شه حنه وان	جانب نه قصر فلک شد رون
صاحب هر قصر رفیع الهنا	در یکشادش که بیامرجبا
پای چو بر چرخ نخستین نهاد	ماه بخاک قدش بوسه داد
خاک برش گشت از ان جلوه گاه	صیقلی آینه روی ماه

مردک دیده آدم شده
دید هر دو طرف او را بنین
در دم نظاره او بر بسیار
وقت نظر کردن او در میمن
آه ندانم که من خوار و زار
رفت چو بر قصر دوم بر سریر
هم نفسی کرد لبش با مسیح
قصر سیوم را چو سرفراز کرد
برخ او دیده چو یوسف کشود
قصر چهارم چو شدش جلوه گاه
از پی جا رو بپوش آفتاب
در فن دانستن اسرار حق
خسرودین شاه زمین و زمن
آتش میرح که تند است و تیز
آده بارون برش خاکسار

درد

چون ز رخس قصر ششم یافت
مشتی از وی بسعدت رسید
شد متکلم بوی انجا کلیم
کرده چو در گنبد سفت مقام
دید شبیهی چو خود و جبرئیل
پای چو در گنبد هشتم نهاد
بود خدمت آن دین پناه
از رخ تابنده آن آفتاب
ثور که از طلعت او دید عید
در قدمش چرخ ز فرخنده گی
بسکه سم مرکش افتاده تند
شیر شده در قدمش کامیاب
سنبله را از دم آن فیض بار
در قدم او زمین بروج
رتبه عالی چو پیش ازین

در قدمش گشت سرای سرور
مژده از او سعدک الله شنید
بر تر از آن رفت بفضل عظیم
ساخته هندوی زحل غلام
کرد اشارت که ابوک الخلیل
بر همه انجم در رحمت کشاد
پای ثوابت همه ثابت بر راه
یافته گلزار حمل آب و تاب
نآده قبربان شدن او بعید
بسته ز جوزا کمر بنده گی
ناخن تیزی سرطان کشیدند
کاده در خانه او آفتاب
دانه یکی صد شده و صد هزار
کرده با علای مراتب عروج
کاده در طالع آن شاه دین

از جبل یار و قارش فزون
 ماه بعقرب چو بگیرد مقام
 لیکن از آن ماه سپهر رشاد
 از خم ابروش خدنگ دعا
 شعله زان آمده آن آفتاب
 دلوز چاه ز نقش در دهان
 از کف او غرقه بجر کرم
 ماند ز همراهی او جبرئیل
 لَوْ قَرَّبَ السُّوْحُ هُنَا لَأَحْتَوِيَ
 پایه عجز براقش نهاد
 شش درونه طاق هماجا گذاشت
 ماند قدم از سر کرسی بعرش
 کرده ترقی ز مکان و زبان
 پرده ز پیش نظرش برفت
 یافت ز حق دولت گفت و نمود

وزن وی از طاقت میزان
 خالصتش نیک گویند انام
 خالصتی غیر سعادت نداد
 قوس زده بر هدیف مدعا
 جدی شده ز آتش عشقش کباب
 آب خضر یافت ز بی نوش جان
 حوت شد و یافت هزاران دم
 نور حقش گشت ز قیق سبیل
 وَ هُوَ لَذَٰلِكَ يَسْتَفْتِي وَ اَقْتَرَقَ
 ز فرفش آمد چو براق ایستاد
 همت عالی بترقی کماشت
 عرش بزیر قدمش گشته فرش
 رفت بجاییکه نگنجد مکان
 دیده بیدار آهلی کشاد
 هر چه ز حق خواست اجابت نمود

دولت دیدار ندیده کیلم
 جامع دیدار و کلامی چنین
 دید جمالی که جز او کس ندید
 باز چو برگشت سوی خاکیمان
 هم به همان ره که گذر کرده بود
 آمد و کرم از تن آن آفتاب
 بود پس از آمدنش ز اینجهان
 آمدن و رفتن او یک نفس
 تحفه که آورد بیاران خویش
 جمله هدایاش نفس و عزیز
 تیغ نمازیکه بود تیغ گنج
 گنج پراز گوهر راز آله
 نیست حد خامه و کار زبان
 شرح همه آنچه در آن شب گذشت
 صرفی ازین قصه مزن دم دگر

گشت مشرف بکلام قدیم
 نیست جز او هیچ کس از مرسلین
 آنچه جز او کس نشنید و شنید
 کرد مشرف دل افلاکیان
 آنداز افلاک به بطحا فرود
 بستر او بود بگرمی ز خواب
 جنبش ز بخیر درش پیمان
 بلکه بهمان نیم نفس بود و بس
 از حد تحریر بسیارست پیش
 تیغ نماز است از انجمله نیز
 خازن او فصل از آن گنج گنج
 گنج پراز لعل کائنات تره
 وصف فتوحات شمی اینجهان
 بی کسی را چو میسر گشت
 کن بهمان نکته سخن مختصر

گر چه شب در روز معراج بود
 یک امام العرفا بو نعیم
 آن با حدیث رسول خدا
 گفت زحق یافته آن شاهین
 هست بقولش همه سی و چهار
 سی و چهار است که مین دست
 فیضی و نوریکه ازان سی و چار
 آن همه را در دل او جا شده
 مطلع انوار الهی دلش
 از دلش انوار ازل لایح است
 فیض و فتوح از دل او در دو کون
 بحر دل او است محیطی شکوف
 هر کس ازان بحر بود بهره ور
 یک ازان لجه زرف شکوف
 منفعت کامل و بسط تمام

نور

نفت پنجم بطریق محالطه و التماس قطره انصافات کوسل مد
 ارشاد و الخفای ماح مزاج مناقب آل و صحاب امجاد

ای فلک از مقدم تو بهره مند
 خاک ره تو چو زمین آسمان
 اهل فلک نیز چو اهل زمین
 از کرم شامل تو بهره ور
 ذره و خورشید ز تو مستنیر
 با همه اصناف و دوحوش و طیور
 بلکه ز هر زره ز ذرات کون
 نور نبوت ز تو با انبیا
 نعمت هستی و دیگر هر چه هست
 واسطه آن بخلایق توئی
 فیض تو بر خلق جهان لایزال
 نعمت سجده که ز تو حاصل است
 نعمت دینست اجل النعم
 کرسی و عرش از قومت بلند
 از تو مشرف چو مکان لامکان
 تا ابد از خرمن تو خوشه چین
 جن و ملک نیز بسان بشر
 مور سلیمان ز تو قسمت پذیر
 فیض عمیم کرمت بی قصور
 و مبدم از مهر تو امداد و عون
 فیض ولایت ز تو با اولیا
 فرع وی از نعمت بال الوصیت
 رابط و خلق بخالق توئی
 شکر که مه های تو گفتن محال
 در همه وقت و همه جا و اصل است
 اشرف انواع عطا و کرم

دولت اسلام کنش دوستیت
 آرد این نعمت دولت ز تو
 شکر عموم نعمت کی تو ان
 اجر مکافات تو ناید ز کس
 اجر تو بس دوستی آل تو
 منکر محب تو و آل تو ام
 رهبر من شو بسر کوی حال
 لایق جام و قدح از خود نیم
 بوی نسیمت ازین باغ و بس
 بنده مسکین که کم از کم بود
 به که نهم رو بدر آنکه او
 آنکه کشید از می تو بید و جام
 طایفه را که ز فضل آ که
 همدم و هم صحبت تو بوده اند
 از همه سوره تو آورده اند
 نعمت اسلام که نکو نعمتست
 بر همه عالم حق نعمت ز تو
 ای تو دی نعمت هر دو جهان
 اجر تو لا استمکنم اجر بس
 وارث علم و ادب و حال تو
 بنده سلمان و بلال تو ام
 ساز خلاصم ز مضیق مقال
 لطف تو ان کرد نمی زین میم
 گر کجلی نبود از ان دست رس
 گزنده سزاوار با این هم بود
 بردت از صدق نهادت رو
 من رسم از بوی دهاش بگام
 پیش تو تو پادشاهی بود راه
 بهره در از خدمت تو بوده اند
 باده عرفان ز کفست خورده اند

رایت دین تو بر افراتند
 افضل ایشان خلفها عظام
 اول آنها همه صدیق بود
 ثانی ایشان تو آن یار غار
 بر سر او از ملک مقتدر
 ثانی اصحاب خلافت عمر
 حق متمکلم ز باناش شده
 قوت از ویافته دین مهین
 ثالث آن زمره که عثمان که بود
 مطلع نوزین تو آن آفتاب
 رابع آنها نبود جز علی
 شیر خدا حمید ز خیر کشتا
 منکر او در خبر نو کشف
 بنده سبطین تو ام یار بول
 پادشاه تخت امامت حسن
 جان جهان در قدمت باخند
 اکمل انسان هدایت انام
 پاشه عالم تحقیق بود
 کاده سرد فتر صبح کباب
 افسر با فضل الایسر
 آن بفرن داد و عدالت شمر
 کاشف اسرار نهانش شده
 محکم از و آمده ارکان دین
 حامی دین جامع قرآن که بود
 از رخسار باب جیما نور بیا
 واقف اسرار خفی و جلی
 سرور سالار همه اولیا
 چون کشف آید نبطا متفق
 حلقه بگوشش سک کوی بتول
 تا جو ر ملک کرامت حسن

سید شهاب بهشت برین
 مهر منیر است بطلعت حسین
 روشن از ایشان شده چشم عقول
 زینت بستان عبادت نداد
 قدوه ارباب حکم باقر است
 قد بقر العلم توجه اتم
 جعفر صادق که همه صادقین
 یافته جان آن بخدا مفتخر
 مسی کاظم شبه دنیا و دین
 شاه خراسان که علی رضا است
 مرضی حق مرضی او لا محال
 بر همه طواریض و در گذشت
 کعبه جهانهای حرم پاک او
 طوف درش موجب فتح و فرج
 خسر و اقلیم تفاوت نقی
 پیچو حسین آتش ملک یقین
 شبه رسول است بصورت حسین
 اینها قره عین الرسول
 غیر کل عارض زین العباد
 آنکه از او سر نهان ظاهر است
 باقر از انشن بجهان علم
 پیرو اویند براه یقین
 مقعد صدق از ملک مقتدر
 صدر نشین صف الکامین
 جای نشین علی مرضی است
 مرضی او مرضی حق لایزال
 مظهر سیر و رضوانه گفت
 تری الاضفت پاک او
 آمده یک طوف چو بنفادج
 پادشاه کشور تقوی تقی
 نه

شاه عساکر حسن عسکری است
 باد بر ایشان بدنی صد هزار
 وقت رسیدا کنون یا رسول
 تا بزند گردن و جلال ما
 نور عدالت بجهان گسترده
 یعنی امام که بود در جهان
 رایت او باد بر افراخته
 بوکه برد صرفی در مانده راه
 بر سپه اهل دلش سروری است
 رحمت و رضوان خداوندگار
 آنکه رسد قدوه آل بتول
 نفس بدانند نشیه افعال ما
 ظلمت ظلم از همه عالم برد
 هادی و دین مهدی خرمزما
 سایه برین خاک ره انداخته
 در قدمش سوی تو ای قبله گاه

واقف اسرار نهانی شود
 محرم راز همدانی شود

**در شرح منقبت حضرت قطب حقانی و غوث صمدانی میر کبیر جناب
 میر علی الهمدانی الملقب بعلی الثانی قدس الله روحه الساجد**

ای شده مغرور بنا موس علم
 علم نه آنست که بر تن تند
 غلغله انداخته از کوس علم
 علم همانست که بر دل زند
 علم که بر تن زند آن مارست
 علم که بر دل زند آن یارست

بود

علم تو معلوم که تا خود کجا است
 علم که شد موجب کبر و غرور
 علم تو چون حادث رود فناست
 کاش کند محو عظیم حکیم
 علم قدیم از تو چو یابد ظهور
 این همدانی همدانی دهد
 یعنی اگر باشد آن آرزو
 و هو امام العرفا بالیقین
 منخرار باب ولایت علی
 آن همدان مولد و خندان وطن
 مهر منیر که ز بطحا ظهور
 از همدان نوری آمد پدید
 که ثانی همدان را بگو
 کعبه دل را که بود صد حجاب
 در روش او چله سالکان

آمده

آمده یک چله اش صد هزار
 تیر سلوک از چله گرد درون
 از چله شد طینت آدم تمام
 در چله سترسیت ز رب جلیل
 ورنه بچل روز نینداختی
 هر که کند دولت معنی طلب
 ورنه شاه اهل نبوت چه را
 خود تو بگو فطرت شخصی دگر
 کی شودش شاه معنی قرین
 آمده القصه برفع تمتق
 گرچه در صدر راه سوئی مطلب است
 و چه نکور ای و خوش بهی
 همچو علی دانش بانیش
 چون بعلی بستش آمد تمام
 از ره تعظیم نباشد عجب

ستر نهانی از لی آشکار
 بی چله کی تیر رود از کمان
 بی چله موسی نرسیده بکام
 کان نشود مدرک عقل و عقیل
 حق بدی آن همه را ساختی
 خلوت صوری بود او را سبب
 گوشه نشین گشت بغار حرا
 به بود از فطرت خیر البشر
 صورت او نباشد خلوت نشین
 این روش پاک اول الطرق
 راه امام همدان اقرب است
 رهبر مادر ره دین جیدری
 زان لقب آمد علی ثانیش
 هم کسب هم بنسب هم بنام
 گر علی ثانیش آمد لقب

بسی

ظاہر از دست علی ولی ^{۴۸} بل ہو سیر لایبہ العلی
 ہست برین نکتہ دلیل قبول الولد السرابیہ از رسول
 سلسلہ او کہ در آئین عشق آدہ زنجیر مجانی عشق
 بستہ این سلسلہ آبا ی من چون دل دیوانہ رشیدی من
 صرفی مسکن کہ ہو خواه او از دل و جان بندہ در گاہ اداست
 چون ابجد خواند بلوح الست ابجد عشقش کہ بدل نقش بست
 در دل و جان و غم عشقش وطن کردہ چو جان در دل و دل در

ترتیب اصحاب
 جان و دلش خالی ازین نعم مباد و *و نوتہ لایبہ العلی*
 با ذنون دمبدم و کم مباد

*حضرت مخدوم مخدوم الثقلین و شیخ الفقیہ کمال التوح والذین
 محفوظا اندک بر تہ عن کل و تہین و زین فی الدارین باہمہ ما*

شکر خدا کا این دل مست خراب کز قدح عشق کشیدہ شراب
 داشتہ از ساقی بزم الست جام شراب ہمدانی بدست
 مستی آن گرچہ شعورش بود قوت در کش بجقایق فرود

بہ

^{۴۹} من ہم از ان مستی دل بردوام
 لیک دادم عطشتم مینفرد
 میگذرہ میطلبیدم کہ مست
 دل سوی آن میکندہ ام میکشید
 رہبران میکندہ میخواستم
 در طلب راہ نمائی چنین
 بودہ ام اندر تک و پور و زوب
 عاقبت از عالم نعیم ندا
 راہنمائی کہ تو داری ہوس
 جانب آن میکندہ آن رہنماست
 اوست دران میکندہ پر خروش
 یعنی امامی کہ چو او کس نبود
 حضرت مخدوم عالم پناہ
 ناظم عقد گہر خا فقیہین
 قطب زبان قدست اسرارہ
 داشتہ ام لذت آن می بکام
 وان عطش از دست دم میر بود
 آداز انجا دل این می پرت
 جان تعطش بہ تنم میطلبید
 تا برد انجا برہ راستم
 گشتہ ام از شوق بروی زمین
 پای ز سر کردہ براہ طلب
 آدہ کای طالب راہ خدا
 ہست ہمین مرشد خوارزم و سر
 خاکرہش خوشتر از آب بقا است
 ہم می و ہم ساقی و ہم می فروز
 ساقی میخانہ کشف و شہود
 ملک و ملک را در او قبلہ گاہ
 شیخ کمال الحق والذین حسین
 نورت العالم انوارہ

نخم دوم آمده خوازم را ۵۰
 آنکه مه اوج هدایت بهوست
 چون بحدانت خدادانیش
 ظاهرا ز سر جنید و سسری
 چون من بیدل بندای سروس
 شکر خدا گفتم و حمد و سپاس
 گشتم از اخلاص بایش روان
 بسکه شدم مست شراب سوسو
 برفلک آرزو نشا طم قدم
 کوه و بیابان همه را کرده طی
 در ره او بزکل و نستران
 که بنمودی بر شش قحط آب
 قاید توفیق مرا ره سما
 سز بهادرم بدر خانقاه
 خادم آن در که کرسی سما
 شمع بر افروخته این بزمر
 پادشاه ملک ولایت بهوست
 او علی و ثانی و این ثانی
 طارق او معجزه پیغمبری
 گوش نهادم همه تن گشت گوشت
 حمد و سپاسی که بود بقیه اگر
 بلکه قدم ساخته از سردوان
 گشت مساوی ره نزدیک دو
 پای ز شادی بزین کم زدم
 بردش این بی سرو پا برده بی
 خار و خار آمده در پای من
 آب خضر یا فتمی از سراب
 شد سوی آن قبله بر ارض سما
 روی بدرگاه ملایک پناه
 احمد غزالی و عین القضا
 چون

چون بنمودم بسکش پیروی ۵۱
 خارق عادات ازان سک عیان
 مجتنب از لقمه چرب و حرام
 آنکه سکی گشته از چون ملک
 ظلمت کلبینه سک کرده دو
 بار چو در مجلس او یافتم
 چون نظری کرد باین خاکسار
 نمانده ز ورق محیط الحقم
 محو بدریا بشدم قطره وار
 فی غلظم من که ولانی چنین
 لیک امید از کم عالم او است
 چون سک اویم بنو دنیا پسند
 یافتم او را چو سک کبروی
 مرد میشن میشن ز شرح و بیان
 محترز ایام چله از طعام
 آدمی از بزرگ شد چه شک
 چون دل مردم نکند پر ز نور
 روی دل از غیر خدا تا فتم
 زور قم آند محیط از کنار
 بلکه محیط آمده در زور قم
 بلکه محیط است مراد در کنار
 من که ولانی و گزانی چنین
 آنکه بمنغزم برساند ز پوست
 گر کنم آوازه بکوشش بلند
 صرفی از الطاف عمیشن بخواه
 تا هدایت از توئی تو پناه

در خطاب نصیر و ابتهال بان مقتدای

۵۲
ارباب کمال و استعدای اعانه در طے وجود

ای کرمت شامل کون و مکان
 گزنفقد پرتو تو بر سپهر
 تانمانه سیاحت بود قطره بار
 تان بود رای که ات با صبا
 بی نفس عیسویت پیج کار
 در ز تو دوری و هنرف در شود
 سنگ ز مهر تو شود زرناب
 گزنگرد جانب آتش پست
 گرتو بشماس شوی روبرو
 گرسوی بخانه کنی یک نگاه
 باوشنی بت بسخن آوری
 منکه مکینه سگ کوشی توام
 کم بضالت نیم از کافر می
 نفس پرستی است همه کار من

غرقه رفیض تو زمین و زمان
 تیره شود آینه ماه و مهر
 فی گل و فی میوه دهنخ سا
 سنبل در یگان نشود مشک سا
 ناید از انفاس نسیم بهار
 نه صدق از یک در تو پر شود
 زر شود از پر توی تو آفتاب
 شمع هدایت ز تو یابد بدست
 پرتو تو جمید بتابد برو
 بت بر برهن نشود سنگ راه
 تا کندش در ره دین رهبری
 روی دل آورده بسوی توام
 باز من کن ز هدایت دری
 سحر من آمده ز نار من

ساخته تبه از دسواس دلم
 لطف خودم ساز دین دلیل
 بهر خدا ساز مسلمان مرا
 بخش ز انوار مسلمانم
 ز آینه عدل بزدانک کل
 تا ز سر صدق و صفاد رست
 دوریم از عالم اطلاق چند
 هست نکاهی ز قوالمتمس
 تا کنم از راه عروج و صعود
 روی ز نقصان کمال آورم
 راه روم تیز مثال خیال
 رو بسوی عالم دیگر کنم
 بیشتر از کشور جان بگذرم
 واحد مطلق شودم جلوه گر
 معتصف آیم بجمع صفات

بتکه کشته دل غافل
 تا بکنم بت شکنی چون خلیل
 مشکل این راه کن آسان مرا
 روشنی در دل نظمانم
 صرف کن از هر جهتم روی دل
 یکدل و یک روشم و یکجت
 تا یکم از دام تقید کمند
 گوشه چشمی ز تو دام هوس
 طی مقامات نزول وجود
 رخت شهادت بمثال آورم
 وار هم از قید خیال مثال
 عالم ارواح مسخر کنم
 پی بسوی عالم اعیان برم
 با همه اسماء و صفات و صور
 جمله صفتهای حق و ممکنات

باز بر آیم پس از آن تصفا
 پایتقا احدیت ، نهم
 دیگر از آنجا برم پیشتر
 جا کنم آنجا که در آن بیت جا
 راه تعیین نهیایت رسد
 وحدت صرف آید و اطلاق بخت
 بلکه بود و صف صرافت مجال
 ای که تو سئی مرشد راه طلب
 بنده گرا ز لطف تو کردی این حال
 بهر بر آوردن این ملتتمس
 آده صرفی ز تو امیدوار
 گر سخن از حدوی آد زیاد
 ز انهمه اوصاف چه در دو چهره صفا
 داد موز از لیت دهم
 وز همه اطوار بر آیم بدر
 فی ره دنی رهرونی رهنما
 رخت نهیایت به بدایت رسد
 فوق همه لیک نه فوق نه تحت
 نسبت اطلاق نیابد مجال
 از تو ام این فیض نباشد عجیب
 این نه سوالیست که باشد محال
 قطره از لجه فیض تو بس
 از گرم خویش امیدش بر آرد
 موجب محرومیش این خود مباد

ساز بباد خودش ارجمند
 از سخن کان نبود ناپسند

در فضیلت

در فضیلت سخن علی العموم و فی فصل فی سخن منثور و منظوم

ای دل تو گنج در اودهن
 گنج الهی که پراز جوهر است
 لعل وی از کان صفا آده
 از سخن آد شرف آدمی
 اهل معانی بسخن زنده اند
 جز بسخن در جهان زنده کیست
 زنده تواند ز سخن زدنفس
 هر که گذشتت نبی یا ولی
 رخت ز دنیا سوی عقبی کشید
 گزین سخن بودی و اهل سخن
 گر چه اجل جا بلجد ساختش
 قادر قیوم که فرمود کن
 لوح وجود از سخن نقش بست
 بی سخن است این که در انبای حس
 بهر در گنج کلیدت سخن
 گوهر و لعش چو همه نور است
 گوهرش از لجه ذات آده است
 ورنه چه دارند بهایم کم کمی
 زنده کی طرفه که پانیده اند
 هر چه جز این زنده گی ان موده
 مرده سخن گوی ندید است کس
 دیر نماید است عمر یا علی
 احمد عزالی و یا بایزید
 نام آنماندیش بدیر کهن
 زنده سخن تا بابد ساختش
 کار جهان سادین یکسخن
 هست شد القصه بد اهر چه هست
 جز بسخن ناده ممتاز انس

۵۶ تا نبود گوهر پاک کلام
 صانع بچون که زبان آفرید
 کار خلاق بمعاش و معاد
 کار تعلیم و تعلم شود
 تانان بود یار مددگار یار
 کی رسد اندر برنا و پیر
 هر در کسوت که بدرج دست
 جز بسخن نیست در بسته باز
 هر چه بود حکم خدا و رسول
 کی شود اسلام تو ثابت بد آن
 بر سخن اسلام بود مبتنی
 قوت دل و جان بود جز سخن
 چیست سخن میوه نخل وجود
 چیست سخن گوهر سلک حیات
 چیست سخن آب حیات ابد

سلیک معانی نپذیرد نظام
 از پی تعمیر جهان آفرید
 جز بسخن بیخ نخواهد کشاد
 وین همه حاصل تکلم شود
 ناید از افراد بشر بیخ کار
 تا شده ظاهر تو مافی الضمیر
 سفین آن جز بسخن مشکلا
 دینی و دین را سخن کار ساز
 گر چه دل تو همه دارد قبول
 تانان باقرار کشائی زبان
 ملت و دین راست از آن روشنی
 گوهر انسان نبود جز سخن
 پاک کزین گوهر دریای جود
 ثابت از سلسله کائنات
 چیست سخن گوهر جانزاید

۵۵ گر سخن چرب بود حاصلت
 باشد از آن روشنی آنچه فراغ
 قدر هوالنور مبر از ان
 صر صر تندم اصحاب کین
 گر چه سخن در سخن مطلق است
 چون سخن حق سخن با کلام
 هست قدیم آنچه کلام الله است
 هستی با چون همه حادث بود
 بلکه زیک آن همه اقوال است
 هر سخنی خاصه حالی دگر
 هست تفاوت سخن تا سخن
 که سخنی همچو دری شاهوار
 که جلالت چونبات و شکر
 گاه روان بخش چو آب حیات
 گاه بسی گرم ز سوز درون
 روغن آید چرخ دلت
 تا ابد است از ظلمات فراغ
 خانه دین تو منور بدان
 کی کند اطفای چراغی چنین
 کی سخن با جو کلام حق است
 لیک دران فراق بوجه تمام
 دست حدوث از قدش گوشت
 گفته همه ز حوادث بود
 کین همه وابسته باحوال ما
 تابع هر وقت مقالی دگر
 نیست دین اهل سخن را سخن
 که سخنی همچو صرف ریزه خوار
 که ز غم لب شکران تلخ تر
 گاه چو ز قوم ممد مات
 شعله افتاده ز آتش برو

۵۸ گاه چنان سرد که گوی تلک
 ریخته و کشته نفس بر مرک
 گر سخن لفظ نباشد فصیح
 کی بود آن نزد سخن دان صحیح
 عاری از اسبنا فصاحت سخن
 نزد خواص است چو صورت زغن
 تن سخن و معنی خوش جان
 غیر فصاحت نبود قوت جان
 کاهش جانست ز کم قوتیش
 نیست جز این موجب قوتیش
 وزن چو کردد بفصاحت قرین
 ناظم آنرا از خدا آفرین
 اصل سخن چشمه و بحری روان
 کشته از آن چشمه و دریا روان
 بحر همانست که آید بشعر
 صد که زبان نماید ز شعر
 بحر که از چشمه آید است پر
 لیک به بحر است نه در چشم دور
 بحر نسجید بمیزان ملی
 آده در وزن سخن بقصود
 بحر نه یک بحر بسی از بحر
 بنده درین بحر که عواص شد
 سر که بزوان است مرا متصل
 ناظم عقد گهر خاص شد
 قد شده قلاب بدربای دل
 حاصل قلاب ز بحر عمیق
 آده صیان نکات دقیق
 روی باین آینه زانو مراست
 روی باین آینه زانو مراست
 ۵۹

۵۹ گاه ازین آینه ام جلوه گر
 شاید معنی بهزاران صور
 صری اگر سفته در ناب نظم
 پیروی کرد بار باب نظم
 همت این طایفه اش گشته با
 زان شده در فن سخن سحر کار
 یافته از بحر نظامی منی
 ساخته سیراب از ان عالمی
 بنده حسره وزره معنویت
 حاصل از ان بنده گیش خستیت
 جوعه کش ساغر جامی شده
 ساقی این بزم گرامی شده
 چون خود ازین باده رسیده کام
 داده برندان دگر جا جا کام
 آده از بحر دلش موج موج
 درو گهر سر زرد از ان فوج فوج
 پاک دل اوز که درات گل
 پاک سخنهایش ز پاک دل
 صاف چو چشمه بود بخلاف
 ظاهر از ان چشمه شود آب صاف
 تا نه کسی تصفیه دل کند
 از دلکی تیره چه حاصل کند
در بیان حقیقت دل که منزه از کثافت است و کمال است
 ای که ز ما بریت دل غافل
 چند کنی دعوی صاحب دلی
 دل که در و جای کند ذوالجلال
 نیست بنوعی که تو کردی خیال

دل نبود آنچه بود در بسیار
 دل نبود پیش ذوی المعرف
 آنچه بصورت چو صنوبر بود
 دل که بود نزد تو یک قطره خون
 دل بود آن بریضه که پید ازان
 آنچه نگنجد سپهر و زمین
 دل که بود نسخه فصل الخطاب
 مهره دل نیست که مهر شهر است
 مطلع انوار الهی دل است
 بر رخ اعلی دل عالی، نعم
 یک رقم از صفحه دل کائنات
 دل که بود خم شراب قدم
 دل به از آئینه اسکندر است
 آئینه دل که گرفتست تنگ
 زنگ برین آئینه ات تا یکی
 بلکه بدین شش جهت اورا چه کار
 آنچه بشکست صنوبر صفت
 آنچه صنوبر تری از بر بود
 آید ازان قطره محیطی بر او
 آده صد طایر قدس آشیان
 طرفه که گنجد بدل اهل دین
 لوح بمین آده ام الكتاب
 خاتم قدرت به مین الله است
 مخزن اسرار کماهی دست
 جامع اوصا حدوث و قدم
 ظاهر ازان حق بجمع صفات
 آده زین خم قدحی جام جم
 صاف تر از صفحه ماه و خوراک
 با همگی وسعت خود کشته تنگ
 سعی ناسعی تبصغیل دی

یوسف

تصفیه آئینه دل محال
 مصفله دل بودت فیض پیر
 مجلس پیر است غنیمت بسی
 صوفی ازان مجلس پر فیض نور
 آده بی مرشد صاحب کمال
 یابی ازیں فیض صفای ضمیر
 بهزویت از خود نرماند کسی
 دور نباشی تو نباشی تو دور

مجلس افان با پیر و شریف و ادا نفس شریر و اجاجی دل فیض ندید

شام که ظلمت همه عالم گرفت
 گفتمش این ماتم تو بهر چسپت
 گفت پی مرده دلی بچو تو
 ماتم ای مرده از دود آه
 بلکه تن من ز قدم تا بفرق
 وه که اثر کرده باین آب گل
 سنگ سیاهی که بدیت الحرام
 زنگ دگر غیر بیاضش نبود
 بهر طواف آده اهل گناه
 دهر به بر جامه ماتم گرفت
 ورنه سینه پوشدت از بهر چسپت
 از خم افسرده دلی بچو تو
 خانه من ساخت سر اسیر سیاه
 شد سیاهی دل مرده عرق
 رنگ سیاهی دل مرده دل
 آده از روضه دار السلام
 رنگ سواد از دل مردم رلود
 گشته ازیں قوم سیدل سیاه

دل که سیاهست بجز قرده چیست
 هر که دلش مرده افسرده است
 وانکه دلش زنده و تن مرده است
 مرده گی دل بود از نفس شوم
 زنده اگر نفس جفا جو بود
 گفتمش ای یار سیاه پوش من
 مرهم ریش دل افسرده چیست
 کرده اشارت سوی پیری زدو
 رفتم و بشناختم آن پیر را
 پیر من آن کعبه اهل صفا
 چون رخ او دیدم و بشناختم
 من نبهادم سر خود زیر پایش
 لعل میسجای نفسش در فشان
 نفست اگر با تو مسخر شود
 تانه رود ظلمت آب و گلنت
 کس بجهان بادل مرده نزیست
 گرچه تنش زنده بود مرده است
 مرده بگو زنده پاینده است
 وای اگر نفس نماید باجموم
 مرگ دل از زنده گی او بود
 این سخن در بنا گوش من
 عیسی جان بخش دل مرده کست
 آن شده ستر تا بقدم غرق نور
 آن زدوش خاصیت کسیرا
 مطلع انوار دل مصطفی
 خاکره او سر خود ساختم
 او ز کرم گفت که مردانه باش
 گشت بمن کای ز دل خود بجان
 زنده دل مرده ات از سر شود
 نور الهی نفست بردلت

باز

نیشه صورت بشکسته تمام
 گفتمش ای خاکره تو سرم
 تا نکند لطف تو ام یاوری
 دشمن دین آده نفس شیر
 من که بدت وی اسیرم چنین
 آه زبون چون کنم او را زبون
 آری اگر لطف تو یارم بود
 بر سر دشمنم بزخم تیغ کیکن
 بی مدت آده دفعش محال
 با من اگر فیض تو خواهد رسید
 وز درد عیون تو موسی مثال
 گفت آرنی موسی وزین باجرا
 من آرنی گویم و فیضت بمن
 پیر من آ کام ده و کامیاب
 گفت کای صرفی محنت زده
 کی رسدت جرعه ر معنی بکام
 خاکریت سرمه چشمم ترم
 کی بودم نفس بفرمان بری
 بنده در مانده بدتش اسیر
 وز ستمش زار و حقیرم چنین
 چون شوم از بند وی آزاد چون
 وز تو مددگاری کارم بود
 گردن او را فکنم بر زمین
 بهمتی از لطف تو دام سوال
 مبعطره عیسوی آرم پدید
 نفس چو فرعون کنم پایمال
 شد متناکم بغم کن ترا
 مشروده ترانی دهد امانه کن
 باز گهر بارش از لعل ناب
 از ستم نفس مصیبت زده

باش قوی دل که منم یار تو
 باش ز یاد من امیدوار
 یک درین ره یقین پابنه
 در ره اخلاص و محبت شتاب
 فیض برمی در خور اخلاص
 گردت آید بلم رو برو
 گرد بلم نسبت دلت متصل
 رابط جوی بدریا بجوی
 از کرم این نکته چو فرمود پیر
 ظلمت شک رفته بنور یقین
 رشته مهر از همه بگسسته ام
 روزنه نور بسویم کشاد
 بحر دانش ساخت بآب بقا
 نفس مرا گشت به تیغ جهاد
 با من سود از ده چشمک زنا

در همه احوال مددگار تو
 از کرم چشم عنایت بدار
 ظلمت شک را بدم ره بده
 سوی دلم روی دل خود بتا
 بیش اگر این بود آن نیز پیشتر
 پر تو نور دلم افتد برو
 کی برسد فیض حق از دل بل
 تا برو آب زد دریا بجوی
 پیر ملک سیرت روشن ضمیر
 بر ره اخلاص نهادم جبین
 بادل پاکش دل خود بسته ام
 بردم من عکس دل او فتاد
 لوح دلم پاک ز نقش فنا
 تازه جیاتی بدم مرده داد
 بار در گرفت بسم کنان

تو بهمین هانگنی اکتفا
 ساعرد دیگر بلبت می نهم
 خوشتر ازین با ده من چشم دار
 وقت دگر باز به پیشم بیا
 تا دهمت پیشتر از پیشتر
 این سخن از پیر چو صریحی شنود
 باز بفرموده آن دین پناه

میر رسدت باز صفا در صفا
 بلکه هر دم قدحی میبدهم
 یک بوقت آمده موقوف کار
 بادل پاکیزه ز عجب دریا
 ساعرد دیگر ز شراب دگر
 شاد شد و لب بدعایش کشود
 جانب کاشانه ز خود برد راه

بادل خرم بنشاط و طرب
 بود درین غمگده تا نیم شب

**جلسه دوم با پیر ارشاد و نیاة افاضه آن لایت شگاه در طایفه اول
 سبعمه که مصروف و مشهور اند بسیر الی الله**

نیم شب بود که در عین خواب
 چشم از آن خواب چو بیدار شد
 گفتمش ای دیده چه دیدی بخواب
 گفت خوابم نمودند پیچ

دیده غمگده من شد پر کرب
 دمبدم از هر مژه خون بار شد
 تا ز تو گر دیده روان خون ناب
 و بر رخ من نکشودند پیچ

گفتمش از بهر چه خون شد روان
گفت دل غم زده گردیده خون
گفتمش از درد که خون گشته است
گفت از و پسر چه پرسی ز من
چون بدل خون شده کردم بوج
حال تو زینگونه پریشان چو هست
از همه حال تو پریشان تر است
گفت بجانم زغم بجز پیر
پیر گو شاه جوانان هموست
گر چه بوددت بجزان دمی
ساعتی از بجز لبصد محنت است
انکه بجزان نبود اندکی
روز از دل گر چه پرازو حشمت
نیی ازین شب بمن تلخ گام
چون من غم دیده رو اسوی پیر

هر دم از هر مژه خون فشان
آمد ازین راه بدنسان برو
بهر چه از سینه برون گشته است
من چکنم تا کنم از وی سخن
گفتمش ای گنج اصول و فروع
کار تو آشفته بدنسان چو است
شاید این حال دو چشم ترا
خون شده ام از الم بجز پیر
تن همه عالم بود و جان هموست
یکدمش از پا فلند عالمی
نام قیامت مگر آن ساعت است
پشتر از پیش بودیشکی
بدتر از آن روز شب فرقت است
آمده چون روز قیامت تمام
کشم و زخم بمره کوی پیر
بنگ

بانگ زد آن مرشد راه طلب
گفتمش آن بنده شمر بنده است
گفت درون آی چه باندی بر
بنده درون رفت بلطفم نواخت
پس گدم داد در اطوار دل
منگشف از نور دل پر فتوح
سیر و خفی آن دو مقام بلند
برتر از آن رفته با سلوب خوب
در نظر مرشد کامل بنفوس

گفت بیرون کیست درین ستم
کوسک در گاه ترا بنده است
تا دهمت فیض درون و بیرون
قالب نفس همه پاک خست
ساخت خبر دادم از اسرار دل
شد من اسرار نهانی روح
کاده از هر دو بسی بهره مند
راه سپردم سوی غیب الغیب
سیر من افتاد هر رفت طو

در قدم پیر بوجه اتم
تم هینا السیر الی اللہ تم

مجلس سویم با پیر کامل و تر بیت آن کامل در ترقی ساکن
از سیر الی اللہ بدجبه عالی سیر فی اللہ مع اللہ

دهر که شب داشت لباسیاه
پاره شده جامه او صیگاه

لشکر روم آمده برزنگبار
 کوبه خیل کواکب شکست
 صبح دوم از سر صدق آمده
 کای ز تو پیوسته فروغ دروغ
 سبقت تو عجلت شیطانیت
 در ره تعجیل بغفلت مرو
 مس بعمل زر نشود اما اگر
 پیشه و ایمین تو نموی چند
 سحر یکی داری و ز نار صد
 صبح قیامت چو بر آرد نفس
 کاذب و صادق شود از هم جدا
 بنده چو از صبح شنید انمقال
 گفت بمن ده که تعرض ثبت
 من میخیز که چیر او ز چه روی
 کان همه ز راقی و مکرو حیل
 تا سینه زنگ نموده فرار
 قافل را اهل حبش ز خست بست
 قهقه بر صبح نخستین زده
 چند سیه روی شوی بی فروغ
 نوز تو از عالم طانیت
 نکته دیر آوردست آن شنو
 که عملت مس شده طاهر زر
 غافلیت این همه تنیه چند
 زیر یک اقرار تو انکار صد
 دلم ز ندیج کس از بیچکس
 یومئذ کجصل کشف الغطا
 بر خود از و کرده تعرض خیال
 گر چه خطا ایست بصر سخت
 در حق من کرد چنین گفتگو
 شیوه نفسی است که باشد دخل

منکه ز اطوار نمودم عبور
 هر که بود واقف از نهان
 من بهمین دغدغه بودم که پیر
 گفت منم گوش بقول کسان
 هر که بود حق طلب حق پرست
 خواه نبی خواه ولی هر که بود
 راه بران ره صد و یقین
 لیک چونی الله ترا نیست پیر
 بار ملامت نتوانی کشید
 گفتمش ای مرشد راه طلب
 آنکه درین سیر نماید راهم
 ملتمس کرد قبول کشود
 سیر من از تربیت آن عزیز
 صرفی ازین سیر دگر دم مزین
 به که برانی ز مسالک سخن
 ظلمت نفسم همه شد عین نور
 او نبرد در حق من این گمان
 جلوه کنان گشت چو مهر منیر
 خاطر خود در بنجه کن از خسان
 ایچکه از طعنه مرد نبردست
 طعن و ملامت ز خلائق شنود
 لیس بخافون عن الایمین
 نشایبیه هست هنوزت غیر
 طعن خلائق نتوانی شنید
 نیست ز الطاف عیمرت عجب
 لطف توفی الله مع الله هم
 بر رخ این عمر زده ابواب جود
 آمده فی الله مع الله نیز
 صرفی ازین سیر دگر دم مزین
 به که برانی ز مسالک سخن

مسک اول در حقیقت نقطه که اولین منزل است حصول دولت
 شصت و نهمین حال طریق اول است حقیقت وحدت بود

ای مه و سال از می غفلت خراب
 چند بود خواب تو خرگوش وار
 ده که بجز خواب ترا کار نیست
 خواب تو تا صبح قیامت مگر
 صبح قیامت مگر آواز صور
 بگذر ازین مستی و هشیار شو
 سعی در اسباب صلاح و فلاح
 تا نه بگوشت رسد از انس و جان
 از چه سبب مستیت آمد نام
 نفس مگر در دهن رنجینه
 ایقظک اللد عن النومة
 این همه خواب اجل شیخ و شای

وی همه روز و همه شب مست خواب
 گره خری پند مرا گوش دار
 غیر آن خواب موت ترا یار نیست
 می کشد ای از دو جهان بخیر
 ببرد از چشم تو خواب غرور
 صبح قریب آمد و بیدار شو
 بیشتر از صبح نمای و صباح
 طعنه قدس آ صبح الفلاک
 بهر چه خواب است ترا صبح و شام
 باده و افیون بهم آینه
 وفقک اللد عن القومة
 از پی ایقاظ تو باشد خواب

ناص مشفق ز برای سپهر
 پند بگیر از اجل و همگنان
 موی سفید و خم پست دوتا
 از پی تنبیه تو اینها بسند
 در خبر الناس ینام آده
 خواب خواص آن همچون عوام
 خواب درین قول بلاغی است
 ناس نسیان بود انسان زانس
 تا یکی از ناس منام الترام
 شیده انسان تیقظ شعاع
 دیده چو بیدار دلان باز کن
 دیده دل گر بکشای ز خواب
 فی غلظم بلکه اگر چشم دل
 گر چه بود ذره برون از حساب
 بل همه ذرات زمین و سپهر

نست کسی بزوفات پدر
 پند به غفلت کیش از گوش جا
 ضعف مزاج و خلل اندر قوی
 گر متنبه شوی ای خود پسند
 وین خبر از بهر عوام آده
 دیده بخواب و دلشان لاینا
 عارض انسان نشه بلکه ناس
 روشنی چشم و دل و جان انس
 باشی و چشم دل تو در منام
 پیشه کن و چشم دل آور بکار
 منزل خود در حرم راز کن
 ذره یکی بینی و صد آفتاب
 پاک کنی از رد آب و گل
 بینی از اینها همه یک آفتاب
 در نظر پاک بود عین مهر

غیر کی نیست بملک وجود
 نیست جز او بیچ جدا است
 نادمه موجود جز او بیچکس
 عالم هستی همه دارد همه
 هستی عالم بحقیقت کجاست
 از پی تمثیل بر راه یقین
 هست یکی نیست جز این یکی

گر نه چنین دیده احوال تراست
 اینکه یکی را تو دو بینی پیرا

**حکایت سوال غایب از قطب التحقیرین بد العارین شمس الدین
 تبریزی و سنانند و غیره جواب آن قلم و اصل تحقیق و تشریح**

ساده دلی کج نظر از عابدین
 کا پنجه تو گفتی که یکی هست بسر
 گفت بخورشید جهان شمس دین
 غیر یکی درد و جهان نیست کسر
 راه خلاصی ز من اکنون مجو
 معنی این گفته ز خور ابگو

شرح کن این نکته لمن اینچنان
 زین سخن کا ما از اسرار دین
 شمس جهان گفت کای بزرگ
 در نظر احوال ناقص بصر
 چشم دلت را چوندا ند نور
 این سخنم کا مده مغز سخن
 دیده نیت آن نبود گفتن
 گر تو ز ما و منی آئی برون
 احوالی از دیده جانت رود
 خیزد از پیش حجاب دوی
 او و من تو همه را ایشک
 سرمه مازاع اگر صرفیا
 احوالی از دیده دل کی رود
 سرمه مازاع بکش تا نگر
 دیده تو غیر یکی نسگرد

کا پنجه نهان آده گرد و عیان
 اگهیم بخش بحق القین
 احوالیت را چکنم من علاج
 شاید وحدت نشود جلوه گر
 گر تو یکی را دو بینی چه دور
 درک تو کی شود از شرح من
 دیدن آن ناید از اهل منی
 بگری آن واحدی بی چند چون
 هر چه نهالست عیانت شود
 واری از قید منی و توئی
 دیده حق بین تو بیند یکی
 چشم دلت را نشود تو تیا
 چشم تو بینا یکی کی شود
 آئی ازین سرمه حید البصر
 جزره وحدت دلتو سپرد

مسک و میم در حقیقت تو به که موجب نظیر زنده صفت است
 از لواش بر ایم و او باش معاصی مسمی انحراف تا یب گاه است
 در مسک صحیح بمان اند که ان لم یجب التوا بین بلکه ظهور عبد است
 از ان هر چه وجود ظلمانی کمایل وجود کذب لایقاس است
 ذنب و موصل بد چه فاعل غیر خدا و مرتبه بقا بحق اصل و علل

ای دل تو تیره و تار از گناه
 ظلمت عصیان بدلت تا بکی
 گرد تو داشتی از نور دین
 پر تو آن برخ تو تا سفته
 لیک بصد مرحله آثار نور
 صورت بمعنی تو از صفای
 ساعت از باده غفلت بدست
 از می انگور نگر دی نفور
 زر که زر قلب از ان حاصل است
 رو تو از تیره گئی دل سیاه
 تیره گئی آب و گلت تا بکی
 شعشعه صدق و فروغ یقین
 صورت تو نیز صفایانته
 از رخ پر ظلمت تو مانده دور
 مانده ہی چون ظلمات از ضیا
 چند تو ان بودن ازین باده مست
 نیست ترا ذوق شراب ظهور
 نفس تو بر دختر او مایل است

۴۵
 ام خمبایت بود آن دخترش
 جام میت نیست بکف بلکه هست
 باده که آتش بدل افرورد
 از جگری خویش اگر خونخوری
 منفعت خویش چه خواهی از ان
 ساخته بهر تو به بزم شراب
 گر بودت دانه ز نقلی غرض
 زمزمه چنگ و ربایت بگو
 گوش بصورت فی و طنبور چند
 چند نشا بد هوس خلوتت
 گر نگری در رخس ای یخبر
 چشم برو گرم کن دارشرم
 فرق دو گیش که چون کهنش
 روشنی آنچه نماید رهت
 صبح نخستت بگذشت دلیل

چند کشتی روز و شب اندر برش
 طشت پراز آتش دوزخ بدست
 شعله آن خرمن دین سوزد
 به که دمی باده گلگون خوری
 اثمها اکبر من نفع دان
 شعله عصیان جگر ت را کباب
 سحبه صد دانه دای در عوض
 پنبه غفلت زده در گوش و پیش
 غافل از غلغله صور چند
 چند برویش نظر شهوت
 ناوک مسموم بود در نظر
 در نه بچشم مژه میلی است گرم
 در شب تا آمده بر آسمان
 کی کند از نور یقین آگهت
 هست بیاضی که بود مستطیل

۴۹
 فرق سرش را سر موی مبین
 آرزوی طره او تا بچسند
 گیسوی او چند بدست آوری
 مار سیبه پروری از بهر گور
 جده او صفحہ خون نیست لیک
 بلکه بغیر خط اعمال زشت
 چنین ز عتابش که نقد برین
 در بوس ابروی او تا بچسند
 چند بود کفر بدست قرین
 حسته تیر مژگانش جان تو
 آینه هست رخس در صفا
 ز آینه نیکو بنماید نگو
 بسکه نهان خوبی روحانیت
 گر بود آن آینه ات در نظر
 چند کنی بر خط و خالش نگاه
 بین سوی فرقی که بکفر است
 تا کی ازین طره تو ز نار بند
 مار سیبه در بر خود پروری
 وای چو در گور کند بر تو زور
 نقش مراد تو در آن نیست نیک
 نیست در آن صفحہ تا سرفروش
 هست خط رد تو بر حرفین
 کثر و کثر بین شوی کز پسند
 هندی چشمت ز نندت راهین
 رخه ازان تیر در ایمان تو
 عکس پذیر آده صورت نما
 زشت بجز زشت نبیند و در
 آده در زشتی نفسانیت
 زشتی نفس تو شود جلوه گر
 نامه اعمال چه سازی سیاه

۴۸
 قذاب او که ترا آرزوست
 زهر کند در بدن تو عمل
 نیست بتنگی دهاش سخن
 زان دهن تنگ حذر کن خذر
 بایل کوی ذوقن او میباش
 در پی این کوی بهر سو میسو
 حالت این زخم دگرگون شود
 چند بسبب فتنش دل نهی
 چند با مید زلال لبش
 بزین چون نقره او دل میند
 در دلت از موی میانش کمان
 فاش چگویم که ترا اشتیاق
 چند مراد تو تمتع بود
 اذ دل و جان آده مشتاق او
 واذ کراذ التفت ساق بساق
 خاصیت زهر بلاهل درواست
 زان بجیات دلت افتد خلل
 چند دلت تنگ بود ز آدهن
 در نه شود کورت ازان تنگتر
 کز نه بکام تو بود کوبباش
 چند توری ز حمله چو گمان او
 کار تو تا آخر از و چون شود
 نیست ازین سبب امید بهی
 در چه غفلت ز چه غنغش
 در طمع خام او تا بچسند
 نیست کمان تو نکلوزان میمان
 چیست بزیر کمرش تا بساق
 آرزوی نفس تو وقع بود
 چند بینی بسوی ساق او
 کان الی اللہ تعالی مساق

سرکه پی سجده حق او بس
 رون نهاده بزین در نماز
 نخل قدش را که بجان پروری
 یاد قدش در دل تست آن بها
 حاصلت القصه ز عشقی چنین
 نفس تو بایل به بتان تا یکی
 عاشقی نفس تو در دین خطا
 چند کنی کسب خطا و خلل
 چند کند نفس تو اضلال تو
 نیک بنیدیش خدا را کنون
 دشمنیش با تو عداوت بدین
 چشم تو پوشیده ز حق تا یکی
 باز کشا دیده و بنگر بحق
 با صرعات داد که حق بین شوی
 کام و زبان و دهن لب که داد

داد و دست از پی امساک
 پای پی آنکه سوی حق روی
 عقل که در ملک بدن عاقل
 تا کند از باطل و حق آگهت
 این همه ای غافل نا حق پسند
 رحمت حق تو فزون از شمار
 نعمت بجز در سدا ز حمتش
 روزی از تو
 هر نفسی نعمت او بیشتر
 خود تو فبرای که انصاف پیت
 بر سر انصاف بیا خود یکی
 هیچ ترا نیست ز مولی حیا
 شیوه تو معصیت کرد کار
 فعل تو ز اسباب عذاب الیم
 گزیند کند حلم الهی ظهور
 تا بزنی چنگ بفرک حق
 از همه سو جانب حق بگروی
 از پی ادراک حق و باطل است
 رهبر حق گشته نماید رهت
 صرف با طیل و اکاذیب چند
 چند کنی معصیتت شردار
 صرف معاصی چکنی نعمتش
 سر نهی بر خط فرمان بری
 معصیتت بیشتر از بیشتر
 این روش رسم و کجا طو کت
 داد صورت بده از صد یکی
 چند توان بود چنین بی حیا
 لطف وی از شیوه تو شر ما
 رَبُّكَ ذُو الْعَفْوَ حَلِيمٌ كَرِيمٌ
 ورنه بود حضرت بار صبور

چون شوی از قهر وی اکنون خلاق
 کیست پناست ز عقاب خدای
 لطف دین گزیده رعایت کند
 کار دشوار بودای سفیه
 در دم آخر جو بیاید اجل
 فی پدر و مادرت آید بکار
 آه ندانم که بروز حساب
 فکر فرار از غضب او خطاست
 گر سپری راه رضایش نکوست
 توبه جز این نیست که گریان شوی
 آتش عیبیان چو بر آرد علم
 صفحه بحال تو ز نقش گشته
 گر رودت خون دل از چشم تر
 آگشتی از سوز درون بر فروز
 آه ندانم بکش از دود دل

بیا

بلکه چنان محو ندانم شوی
 کز همه فارغ شده از خود روی
 چون روی از خود چه کنایه است
 نبودت از پیش گناه سی خبر
 فی غلظم بلکه ز بس انس حق
 از تو فراموش شود ما سبق
 انس الهی بر دو حشمت
 وفقک اللذری دولت

حکایت در آمدن سید الطایفه در مجلس مقتدی سمرقانی
قدس سرهما و تعمیر مدین بر او ستفا کردن از موجب آن فرمودن

سید ارباب ولایت جنید
 رفت سوی پیر طریقت سمری
 دید سر بر بغضب آمده
 کرد سوالش که چه داری
 گفت که در توبه جوانی بمن
 منکره درین با سخن گفته ام
 کاینچه ازان توبه کنی یاد دار
 آن دل اصحاب لا کرده صید
 آن سر و سالار ره بهری
 از غضب خود بتعب آمده
 چیست بگو غضبت را سبب
 کرد همین لحظه سخن در سخن
 این گهر را ز چنان سفته ام
 تا ز فراموش کنی زینهار

یادگنا بان خود آری مدا م
گفت ز روی جدم آن جوان
گر تو گنا بی تو فراموش شود
قصه چو بشنید جنید از سری
نزد منست آنچه بگفت آن جوان
یادگنا بان همه کلفت دهد
تائب صادق چو حبیب خدا
در صرم انس که بی کلفت است
شاد بزی ای که بود با تو دوست
باتو همو هم نفس و هم نشین
روی تو از هر طرف سوی او
حرم خلوت که جانت همو
در صرم انس بود منزلت
شاهد و صلش بکنارت بود
گاه بوسی لب شیرین او

گه نگری از پی هم در خوش
گاه ز نخل قید او بر خوری
گه فکند سایه قدش بر سرت
گاه بگردی تو بگرد سرش
گاه شود باش از انویت
گاه تو بر زانوی او سرنهی
گاه در ورست حمایل کنی
این همه عیشی که عروس وصال
توبه شود باعث اینها و بس
توبه بود باعث شور و سرور
توبه که صابون گنا بان بود
توبه ز راهد ز معاصی الیک
هر که بود عارف ذات و صفات
توبه که اسباب بجات آده
کاش ترا نیت کند کین وجود

گاه رخ خویش نهی بر خوش
بهر از آن سید زنگدان بری
گاه بود قامت او در برت
گاه سر خویش نهی بر درش
گاه به پهلوش رسد پهلویت
گاه بیایش رخ چون زرنهی
حاصل از و آرزوی دل کنی
بخشدت اندام که نماید جمال
ورنه بدان کی بودت دسترس
توبه بود حالت انس و حضور
مصقله آینه جهان بود
توبه و عارف ز عملهای نیک
خود حسنات است بر او سیئات
موجب تطهیر عصات آده
جرم عظیمست بر اهل شهود

گر بچنین توبه شوی بهره مند
 چون توبه این تاج شوی سرفراز
 شرح رویم آنکه در راز سفت
 توبه که از توبه بود قهرهاش
 داخل آن نیز فنا در فناست
 سید کونین که معصوم بود
 توبه که کردی پی هم بارها
 داشت تجلی حق از حد سرون
 گر چه تجلی است بسی لایزال
 بشنواز آنکه رسیده بعین
 معنی تکرار چه صورت نیست
 توبه را بود ز سابق مگر
 خواه فنا خواه فنا در فنا
 در همه حالش بمقام شهود
 سابق اگر شد متجلی صفات

نحوا

بلکه عیان گشته برویشکی
 چون تجلی صفاتی نمود
 سابق و لاحق ز تجلی ذات
 ذات بهر دم تجلی برو
 فی عطش او کمونی آن لال
 سیر بذات آمده بیرون حد
 صرفی اگر سیر تو باشد بذات
 هست درین سیر بسی توبها

سابقی و لاحقی از هر یکی
 طی همه سابق و لاحق که بود
 داشت مجر و زلباس صفات
 هر نفسی ذوقی و شوقی درو
 گر چه شده غرقه بحر وصال
 هست تجلیش فزون از عدد
 واری از کشمش کاینات
 ایس ترق بک الابهاس

نبود این سیر نهایت پذیر
 منه تعالی والیه المصیر

مسک سیدویم در حقیقت اخلاص که فرض عین است بر عوالم خاص
الا ان بعض در جات میجب علی العوالم بعضها علی عوالم الالهم

ای بره عشق سلوکت هوس
 گوشه این ره بود اخلاص
 گر بود این گوشه درین ره ترا
 زود برد برد در اللد ترا

چون تو با خلاص نهی پابره
 بلکه به خود سوی خود در طریق
 تو سن اخلاص براق ره است
 مرکب آن دم که بود این براق
 قطع منازل کبنی بی شمار
 سیریک لحظ کنی عالمی
 چشمه اخلاص چو گردد روان
 قطره او لجه بی انتہاست
 گوهر اخلاص بخدمت صفا
 فیض ربا آید و فیض ده
 مخلص عشقت بعضی احمق
 فیض عظیمی که رسد خاص را
 میدود اینجا که بود این گهر
 این دو صفت عاشق یکدیگرند
 فیض ز اخلاص جدا کی شود

چنان

آنکه فتد از ره اخلاص دور
 و آنکه در نوست از ان رنگ پوی
 فیض و فتوحات رسد مبرم
 آن بود اخلاص که خود را خلاص
 معنی اخلاص فنا خود کسیت
 اول آن گشته الف جلوه گر
 هستی مطلق که بود عین ذات
 آنکه بگویند وجودی دیگر
 لفظ خلاص آید بعد از الف
 شاید وحدت چو نمودت لقا
 هستی واجب چو ظهور از تو کرد
 لشکر هستی حقیقی چو نیت
 وحدت ذاتی که ندارد نشان
 اینکه الف اول و صد آخر است
 آید اشارت که خلای دلت
 فیض الهی بود از وی نفور
 این نکلند و بوی ازین سوسو
 در خور اخلاص نه پیش و نه کم
 سازی از این چاره چیه عام و چه خاص
 مخلص فانی بجهان اندکی
 تا دهد وحدت هستی خبر
 ذات خداوند همه کاینات
 غیر وجودش نبود جلوه گر
 یعنی آلا ای بقنا متصف
 ساخت خلاصت ز همه سوی
 پره هستی تو دور از تو کرد
 هستی و هم ترا محو ساخت
 رهبرت اخلاص بود سوی آن
 از وسطش لفظ خلاص ظاهر است
 باید از آلایش آب گلنت

تا احدیرا که الف یاد داد ^{۸۸} چشم تو بیند که بود عین صا
گرد لتو خالی از اغیار نیست روزی تو دولت دیدار نیست
دل که در و جای منزله جاست منزل اغیار دران کی رواست
تا دل تو پر بود از این و آن پر ز تو درند دل عارفان
تا کننی دل تپی از غیر او جلوه جانان زد دل خود مجو
گر بدل تو بود از صد یکے یعنی از اغیار بود اندکے
اندک آن هست بسیارش سهل بیند ارکن فکر خویش
ساز تپی خانه زهشیش و کم تا بنهد صاحب خانه قدم
صاحب آن خانه بود دلبری که همه سو هست بسویش درمی
صدا که اخلاص است مقدم برو جانب صدرا اشارت درو
یعنی از اغیار کن اخلاص صد در صف ارباب فنا باش صد
معنی اخلاص بود اخراج غیر در حرم سینه چه نشرو چه خیر
جز توئی تو بجهان غیر نیست در خودی خویش ترا خیر نیست
تا نه روی از خودی خود تمام آندہ مخلص بتو گفتن حرام
صاحب اخلاص خلاص از خود است فارغ از اندیشه نیک بد است

قصه

^{۸۹} مخلص اگر چه بخداست خاص ^{۸۹} لیک بود مخلص انحصر خواص
آن بره عشق ز خود خود پرا خود قدحی هستی خود اشکت
این بود آنکس که خدا فانیست ساخته از هستی ظلما نیش
نیست شد آن لیک نه از اضطرار بود بغائی شدش اختیار
نیست شد این نیز و لیکن نبود دخل خود او را بفنای وجود
هر دو علم گشته بملک یقین آن محبی و محبوبی این

حکایت در سفساط البی احوال شیخین و معظمین یعنی سلطان
المشایخ نظام الدین محمد البغدانی المعروف بنظام الدین او یأقوف
العراقی شیخ جمال الدین البهاسوری پریشو امی ایشان شیخ فرید الدین

طالبی از مرشد عرفان شرت گنج شکر آن سندا بل حشت
کرد او صاف دو کمال سوال یعنی از حوال نظام و جمال
گفت کآن مخلص این مخلص آن در ناب این چوزر خالص
مخلصی آن همه محبوبی است خود همه سرتا قدم خوبی است

مخلصی این مجبی کشید
 عین محبت شد و خود را ندید
 کیست نظام آنکه بوجه تمام
 یافته ز و سلک حقایق نظام
 اوست نظامی فیہ اولیا
 ناظم لولوی فنا و بقا
 کیست جمال آنکه بود بالنسی
 دردم او معجزه عیسوی

نورنا اللہ بانوار ہم
 ز اولن از زینہ اسرار ہم

**مسک چہا ہم دہان حقیقت محاسبہ کہ از جلال کان مراقبت
 در توضیح معنی محاسبہ و اقبل ان تحاسبوا**

ای بحساب در مدت اشتغال
 سعی تو در بیستہ تحصیل
 گرد مدت نیست ز بہر کرم
 داغ بلا در دل است آن درم
 مال تو ہر چند بود بشمار
 غیر شمردن کنی بیج کار
 کہ شمر خرمن و انبار را
 کہ درم و در ہم و دینار را
 گاہ حساب تو برخت و متاع
 کہ بہ بساطین و عقار و صیاع
 گاہ شماری شتر و گوسفند
 اشتر و اسپان کمیت و سمد
 کہ بشمار آوری ای بی میزان
 اخوت و اولاد غلام و کنیز

ملا

حالتی

Begun
 اسرار محاسبہ

گاہ شماری کتب قیل و قال
 بکسکہ ز جہلمست بہ پشت جُوب
 بہر تفاسر بود آن پیش تو
 عام فریبی است از ان کیش تو
 تا بود آن موہم طبع عوام
 عالمی از جمع کتب کی بود
 فی توازان فایده گیری نہ غیر
 از کتبت بہرہ نگیرند انام
 گاہ شماری رکعات نماز
 کہ شمیری عمرہ و حج و صیام
 گاہ حسابت بمضارب بود
 گاہ منازل شمیری تاکہ قند
 تا بخط ادر عدن را بری
 گاہ بمدیون و مداین حساب
 کم ز حق و این خود نوزده
 بر سر دیون ز حق خود زیاد
 یکجمل اسفار ترا حسب حال
 بہرہ معنی نہ بری زان کتب
 آن ہمہ بعلم چو لاشی بود
 زانکہ بود بخل تو مناع حیر
 طعمہ کرمان شود آہنا تمام
 لیک نمازی کنی بانیا ز
 لیک ز اخلاص تہی آن تمام
 کہ بموارث و اقارب بود
 آوری از ہند سوی تا شکند
 یا بعدن مشک ختن آوری
 میکنی اما نہ بوجہ صواب
 سازی و باقی ندای ہیچکے
 مینہی و میرودت حق زیاد

صد درم از وی اگر تداست
 بگذرد اصل و نمودن ربات
 گرنه بمیعاد رسان صدت
 میشود انگاه دو چندان صدت
 ماه به اش چو بدین شمار
 میکنی آن صد شودت صد ترا
 حق تو ز آنها در می بیش نه
 وه که چو تو بیج ستم کیش نه
 وای برین گونه حسابات تو
 در ره حق گشته حجابات تو
 روز حساب آمدنی دان یقین
 باش در اندیشه روز چنین
 پیشتر از آمدنش کن حساب
 هر چه کردی ز خطا و صواب
 هر نفسی که تو بر آید نگر
 تو به کن از شر و بکن شکر خیر
 تاجچه مصروف شد از خیر و شر
 گرز تو یک خیر بود در دودم
 داخل این طایفه باشی اگر
 خیر دوم به ز نخستین بود
 بخر تو حاضر خدا بودنت
 سعی در آن کن که ترا این حضور
 بلکه هر لحظه بود بیشتر
 در ره کجا لایق تحسین بود
 در همه حال بود بقیصو ر
 در همه حوال بود بقیصو ر
 هر نفسی بیشتر از بیشتر
 هر نفسی بیشتر از بیشتر

بگو

د مبدم این نسبت افزون شود
 تا نوی تو ز تو بیرون شود
 گرنه ترقی بودت د مبدم
 حاصلت آخر نبود جز ندم
 هر نفسی باشی ترقی گزین
 ورنه بود عین همین
 اینکه ترقی نکنی در حضور
 غایت نقص است کمال فصول

حکایت در استکشاف غیر تری معی که این حدیث را که من ستوی بوی
فیه مغبون از قطب بانی و غوث صمدانی شیخ علامه الدوله
السمنانی قدسنا الله تعالی

گفت نبی صل الهی علیه
 هر که مرا در آ بر آورد روز
 معنی این قول نبی را سوال
 غوث جهان قطب زمین و زمان
 قطب زمان چون بسخن لب شود
 گفت مرادست دودم از آن دور
 معرفت و ذوق و حضور و هو
 وارض بالطافک عمن لده
 اوست زبان کار از آن بر دور
 کرد یکی از شه اهل کمال
 مرشد سمنانی و عالی مکان
 نکته سیر اگشت و تکلم نمود
 هر نفسی شمع دگر بر فروز
 د مبدم اینها همه باید فروز

گرد و دم تست برابر دران ^{۹۴} هر دو دم تست زان وز زبان
پند تو صرفی بکمال تمام
قول رسول است علیه السلام

مسکن بنجم شرح تفکر که اشعار است بفضیلت آن
در کلام مجید کقوله تعالی کذلک تبین لکم لایحکم
تتفکرون هو الذی مد الارض وجعل فیها راسخا نهبا لایحکم

ای همگی فکر تو در کار نفس	همت دون تو مدد کار نفس
نفس ترا نیست جز این بیچار	کز تو بر آرد بعد اوت دمار
کاروی این تو دوران یارا و	کوشش بسیار تو دران کار او
روز و شبت فکر طعام و شراب	تا برسد نفس سیمت بکام
نفس تو هرگز نشود کامیاب	تا نکنند نی و دینت خراب
بر تو که ایزد و در دانش کشا	جوهر عقلت ز پی آن نداد
کار زوی نفس میسر کنی	کار دل و دین خود ابر کنی

داد

پرورش تن کنی ای خود پرست
بار با بلیس شود نفس دون
این همه را کرده به بینی مہار
آتش ابلیس شود شعله زان
و سوسه ز نفس مجرط دست
روح تو از جسم تو آید بنگ
بس که در حرس کشاید دل
دل سکرستان هوا و هوس
چون مژده حرص تو در جوار
گرتو به بینی که خرد را خدا
جہل مرکب بود این عققاد
بلکه حکیم از لی بهر آن
کاروی از خلق بخلاق روی
فکر در انصاف خلائق کنی
صنع الهی جہان بنگری
لذت جسمانیت آید بدست
عقل و دل و نفس تو گزید
هر طرف آن شوم کشد نافه
نور خرد پیچ نماید متن
دایه و ابلیس از ان حالست
گیرد از او آئینه روح زنگ
پرز هوا و هوس آید دل
در شکرستان شده اندان گس
از دلتو ذلت ایمان رود
داد پی دایه نفس هوا
ارشدک اللہ طیرنق الرشاد
داد ترا در که خورده دان
خالق خود را کنی حسبت و جوی
خوض در ایمان و حقایق کنی
راه ز مصنوع بصانع بری

خلقت هر چیز تصور کنی
 تا بتو ظاهر نشود از کافون
 بر تو بر ذره شود آشکار
 فکر کن اول بخود و کار خویش
 هیچ نشانی ز وجودت نبود
 پیکر تو کین همه عالم تمام
 آن همه را کیست که در کنفس
 فکر کن انگاه بنعمای حق
 بس بصفا حق و اسمای حق

پرتوی اسما و مروع صفا
 رهبرت آید بسوی نوزدات

حکایت در تربیت امام حجة الاسلام محمد غزالی رضی اللہ عنہما
تبرک و مومن امام که نبی از تفکر و ذرات که است بعوام نیز خواص علم

مجتهد وقت امام زمان
 مطلع انوار جمال و جلال
 کاشف اسرار رموز نهان
 منبع انهار لال وصال

بخت الاسلام غزالی که بود
 چون بحبان در معنی کشاد
 گفت بیاران محبت شعار
 باری ازین خیل طریقت سما
 گفت جوانی بصوالش تمام
 کار خواص است تفکر بذات
 اهل شهودند مراد از خواص
 هر که نه زین زمره عالی مقام
 از د فیض شه انبیا
 گردل از ان فیض شود پر نور
 چند بود همت تو پیرت و دون
 پاره حجت و برهان مننه
 گزیره حجت اقتد گذر
 چند توان رفت ره قال و قیل
 بر تو ز راه دروش بو عسل
 قدوه دین جامع علم شهود
 داد سخن از ره تحقیق داد
 بنه تفکر نبود پاسخ کار
 گفت تفکر بصفت یا بذات
 هست تفکر بصفت بر عوام
 ذات منزه از مکان و جهات
 فکر بذات است باین زمره خالص
 او بود از خیل عوام و انام
 داخل این زمره شوی صرفیا
 بهره توان بردن نور حضور
 از ره تقلید قدم نه برودن
 گامه این رشته گره در گره
 بگذر از ان نیز کلح البصر
 چند توان کرد جدل در دلیل
 سر حقیقت نشود منحل

بحث وجدل ترک ده قیل قال ^{۹۸} راه طلب قطع کن از روی حال
 پاکش از وادی گفت و شود روی دل آور بمقام شهود
 منزلت آند که شود اینمقام برتر از آن نیز بنمیکد و کام
 گر بروی بیشترک انده کی
 شاید و شهود نماید یکے

**مسئله ششم در فضیلت صفت تو وضع که شیوه عالی همین
 عشرش نشین کس بر بلند آن اوج گزین است -**

ای که تکبر بود آئین تو نخوت دنیا و فی دین تو
 دین ترا کبر تو بر باد داد لیک کسرت ازان پریا
 مستی تست از می نخوت عالم در همه دیان بود این می حرام
 گزینگی از آل پیمبر بود هم بعلوم از همه برتر بود
 فضل و کمالش ز نهایت بود حسن و جمالش ز همه خوبتر
 چون مجالس شودت هم نشین سو تو آید تو گردد قمرین
 کی بدی جای ز خود بر سرش تا ز تکبر نهی بر سرش
 چند تو بر خلق تکبر کنی وه که تو خود را چه تصور کنی

پای تکبر چون نهی بر فلک پای تکبر چون نهی بر فلک
 قطره آبی چه تکبر کنی قطره آبی چه تکبر کنی
 از سر اخلاص برای نیاز از سر اخلاص برای نیاز
 خاک نشینان تو اضع پسند خاک نشینان تو اضع پسند
 شاه رسل سید اهل صلاح شاه رسل سید اهل صلاح
 خفض جناحت بکنش از باراز خفض جناحت بکنش از باراز
 اصل وجود تو چو از خاک هست اصل وجود تو چو از خاک هست
 بر که زبردست تواند شدن بر که زبردست تواند شدن
 چون پدرب آند از خاک پاک چون پدرب آند از خاک پاک
 شعله صفت نفست اگر کسرت شعله صفت نفست اگر کسرت
 مایه ابلیس چو در اصل است مایه ابلیس چو در اصل است
 گرنه ز آدم بودت سپرش گرنه ز آدم بودت سپرش
 هست تو اضع صفت ذلتش هست تو اضع صفت ذلتش
 جز صفت ذاتی آدم گیر جز صفت ذاتی آدم گیر
 بی صفت آدم اگر یکدمی بی صفت آدم اگر یکدمی
 سر بره عجز بنه بیت لک سر بره عجز بنه بیت لک
 ذره خاکی چه بجز کنی ذره خاکی چه بجز کنی
 پست نشد کسکه نشد سر فراراز پست نشد کسکه نشد سر فراراز
 پای بعرضند بقدر بلند پای بعرضند بقدر بلند
 آند مامور بخصف الجناح آند مامور بخصف الجناح
 با تو اولی اجنه گویند راز با تو اولی اجنه گویند راز
 خاک صفت در ره حق یاسست خاک صفت در ره حق یاسست
 خاک صفت سپت تواند شدن خاک صفت سپت تواند شدن
 گر گیری آن پدری باش خاک گر گیری آن پدری باش خاک
 اصل تو ابلیس و ش از آتش است اصل تو ابلیس و ش از آتش است
 نسبت تو نیست با دم دست نسبت تو نیست با دم دست
 نیست ترا حاصلی از صورتش نیست ترا حاصلی از صورتش
 نیست جز این منفعت ذلتش نیست جز این منفعت ذلتش
 زنده برین باش و برین هم بگیر زنده برین باش و برین هم بگیر
 خود نتوان گفت ترا آدمی خود نتوان گفت ترا آدمی

پاک چو نفست ز رزایل شود
روح تو جا روب مزایل شود
تانه شود روح تو جا روب آن
گردنت کی رود از روی جان
بگر که دارد عظمت بر کمال
در ته او گوهر اختر مثال
بسکه تو اضع صفت آدم
طالب پستی است بمیل تمام
جا برخ خویش حسی را دهد
که لبش گز که کنارش نهد
خاک چو آمد متواضع صفت
لاله و گل آید از و در گرفت
کوه که دارد ز تکبر اثر
گه شکند پایت از و گاه سر
پاش چو خاکی که بود پیخته
آبکی از صدق بر و رنجینه
تانه رسد از ره صدق و صفا
دردی و کردی ز تو بزیج پا
کر سر این تو اضع تر است
باش چو سنگی که نه آسیت
گوفته آن سنگ شود لایزال
بنود آن کوفتن او را لایل
دمدم از هر طرفی مشت
خلق دهندش همه سخت و درشت
سخت و درشت همه کرد نرم
باز بایشان بود گرم گرم
بر تو بسی گر چه توقع کند
نفس تو اش بد که تو اضع کند
زور تو اضع کند او را زبون
در قدش افکندش سرنگو

آنکه بدش نام تو بکشد اولب
جز بد عایش کن روز و شب
گردت افکار شد از جو کس
مرم آن جو بود عفو و بس
هر که ترا ز هر نهد بر دهان
شکر شکر آید تر یاق آن
تشنه خون تو چو گوگرد دلیر
ز آب حیات کرمش ساز سیر

**حکایت سلطان العاقین با نیرید بطامی و در سنه که مطربی
بیرش رباب شکسته سلطان در مقام خندار نشسته**

مست می عشق ازل با نیرید
نعمه اولعوه بل من مزید
روی ازان صومعه کش جای بود
جانب بازار تو جبه نمود
مطربی آیده از باده مست
بیرش انداخت رباب شکست
قطب جهان در قدم او فتا
روی تضرع بره او نهاد
داد بدتش درم سیم ناب
گفت که انبیت بهای رباب
جیف ربابت که شکست اسرم
رنجه ترا شد کف دست از سرم
شد سرم من موجب ایذای تو
با سرم خاک کف پای تو
معذرتش کرد تو اضع نمود
لب بدعای دو جهانش کشود

اسکنه اللہ یا علی الجنان
 تا بچه حد بین صر فیا
 کانهما یا مطر کی بایزید
 سلاک تو اضع پذیرد نظام
 اصل تو اضع بحقیقت فنا
 رحمت حق باد بر و هر زمان
 رسم تو اضع روش اولیا
 کرد تو اضع چو خود وارید
 تان زستی بدراستی تمام
 نفی خود و ترک همه مساوت

خیز و بصر ای فنا پابنه

و تفک اللہ و البقی که به

**مسک هفتم فضیلت رضا که آیه کریمه رضوان الله الیکم
 و غیرت تالش حجتی است قاطع و بر مانی است ساطع**

ای ز خط لوح و قلم بجز
 تنگ ز فریاد تو صحر او شهر
 خاطر تو رنج ز لیل و نهار
 دم تو خود بر چرخ فلک مبدم
 کار تو از حکم قضا سر کشی
 وی بشکایت ز قضا و قدر
 که ز فلک نالش تو که ز دهر
 سوزش طعن تو بر روزگار
 از تو با و نسبت جو رسم
 مبت تو بر دهر ز بس ناخوشی

گر چه بجام تو نهد دهر زهر
 مبت تو بر دهر بگو بهر حسیت
 این همه عاید بخداوند است
 خالق ارواح نفس و عقول
 گر تو انا الدهر شنیدی چرا
 طعنه و سبش نکنی زینهار
 گرز قضا شکوه کنی و زرد هر
 هر چه بتو کلاک قضا در رقم
 کس نتواند که رهد از قضا
 چون ز قضا هست خلاصی محال
 از فرغ و ناله ترا سود نیست
 از غم و ناله در رسیدن چه سود
 هر چه رسد با تو ز لوح و قلم
 نالش تو در قضا کی کند
 جامه کن پاره و خساره هم
 از تو مناسب نبود مبت دهر
 بیخ ندانی که تو عاید بکسیت
 قول رسول است گواه در است
 گفت انا الدهر بقول رسول
 طعنه و دهر آیده آیین ترا
 توبه از ان کن ز خدا شرم دار
 شهمنیابی چه نصیب است از هر
 از کلهایت نشود بیش و کم
 گر چه نباشد ز قضایش رضا
 راضی از و باش علی کل حال
 و ز جز عنت روی به پیوده نیست
 ناله و فریاد کشیدن چه سود
 خوش بهمان باش چه شادی چه غم
 رنجش تو دفع بلا کی کند
 بر فلک اطلاق رسم گاره هم

چون تو فلک نیز بود بقیار
 گروش او آید بی اختیار
 ساخته چو گمان قضایش چو کو
 آید سرگشته چو گمان او
 او چو تو در مانده بصد محنت است
 و ز تو گرفتار بصد تمهت است
 چند بیداد و جفا و ستم
 سازیش از بیخردی مهتم
 ابلق تن آید لیل و نهار
 حکم قضا فارس ابلق سوار
 نیست فرس بکف خود عنان
 گر چه بمیدان شده جولان کنان
 ربخی اگر با تو رسد از سوار
 خاطر خود رنج ز مرکب مدار
 محنت و ربخی که رسد از قضا
 کار موحّد نبود جز رضا
 گوش بقول رضی الله عنه دار
 رای براه و رضوا عنه آر
 در ددل آنکه ز حق آگه است
 قول رضینا بقضاء الله است
 چیست رضاعده ارکان دین
 شمه مرضیه اهل یقین
 چیست رضا تخم سعادت تو
 افضل اعمال و عبادات تو
 چیست رضایمویه بستان جان
 مثمر مقصود دل عارفان
 چیست رضا کآده بر هر دو کون
 واسطه عز و شرف دو کون
 چیست رضای فیض ساکاران
 صاحب اوردد و جهان سازان
 صابر

چيست رضایه فضل و کمال
 فضل و کمالی که ندارد زوال
 غیر رضایت بقضائی خدا
 نماند ز اسباب رضای خدا
 گر چه بسی فضل و عطای حق است
 بر تر از انجمه رضای حق است
 ایزدی چون که سخن گستر است
 گفت که رضوان خدا اکبر است
 نیست ز اسمای الهی شکی
 کان بعد هست هزارویکی
 لفظ رضادال بر آنها تمام
 آمده از روی عدد و السلام

**حکایت عارفی کامل از صحاب کمال که با وجود اجتماع چندین
 همگام افلاک صوری همیشه رضی و شاکر بلکه فرحت و سرور
 بیشتر از پیشتر می نمود**

بود یکی عارف صاحب کمال
 در ره اندوه و بلا پایمال
 رنج و تب و عشه و دق و صداع
 داشتند با هم همه بی انقطاع
 بیسرو سامان فقیر و حقیر
 مفلس و فلاس تر از هر فقیر
 سیموی از اشک زار از روی
 پیرهنی بر بدن او ز کرد
 بر جگر سوخته داغ غمش
 بوده بجای درم و درم شمش

بستری از توده خاکسترش
 کلبه ویرانش از آفتاب
 در لحاف تاده دو فرزند او
 محتش القصه بعالم چنان
 گفت درین حال نینقی باو
 داد جواش که بعالم دگر
 هر چه مرا مرضی مطلوب بود
 کاینچه بمن آمده از روزگار
 مرضی من مرضی حق اولبر
 در همه احوال معاد و معاش
 غیر رضایش که در آن نیست
 مرضیش از درد و بلا نیست
 چون بر رضایش همه عالم بود
 صرفی اگر راه رضا پسری
 و ازی از محنت هر دو جهان

درد و اگر درد و غم شادیت
 باشد از توده غم آزادیت
 گر بودت محنت بی انتها
 ارضاءک اللہ تعالی بها

مسک ششم در فضیلت شکر که آیه کریمه قلیل من عبادی الشکیر
اگر چه در توبت خیر در نمود ما در معنی جمله اشایه تواند بود

ای بتو لطف و کرم کردگار
 بر تو دادم که مرش لا یرال
 عرصه تقریر عطا باش تنگ
 گر چه شود هر سر مویت زبان
 وصف جمال کرم او مجال
 رحمت و افضال وی بیرون
 هر نفس از کرمش نعمتی
 و بمیدم از وی بتو لطف کرم
 سعدی عیسی نفس خضر می
 سفت در رازی و گفت این

بر تر از اندازه برون از شمار
 ناطقه در شرح کرمهاش لال
 تو سن ادراک درین عرصه تنگ
 شرح سر موئی از ان کی توان
 کونه از ان دست در از خیال
 نعمته و افره لا تعد
 بر تو بهر لحظه از او منتی
 کم زد و نعمت نبود پیچ دم
 آن سند اهل صفا قول وی
 کاد از وزنده گئی ما و بس

گاه دخول است محمد حیات
 هست دو نعمت بدنی لا محال
 نعمت او بید و اندازه است
 در نعم او چو نداری سخن
 شکر ترا نعمت او طالب است
 نعمت او راست فرزند بگو
 شکر تو و نعمت او بهر بند
 نعمت عامش که پیانی رسد
 شکر تو و نعمت پروردگار
 نعمت او قافله بر قافله
 شکر تو او را به ایزین کی بود
 سوی درش روی زهر سوکنی
 نعمت او پاک زهر علت است
 شکر ترا حدی وان بجد است
 هر چه در آخر صفقتش انتها است
 وقت خروج است مفرح بنا
 در همه عمر از پی هم لایزال
 هر نفسی تازه تر از تازه است
 شکر کن و شکر کن و شکر کن
 بر نفس شکر و گرو واجب است
 هست در فیض کشا بنده بگو
 بر دو بهم طالب یک دیگرند
 شکر و سپاس بدان کی رسد
 گر بود آن صد بود این صد
 نماند ای بود این سلسله
 گر تو رخ عجز سوی وی بود
 نعمت او صرف ره او کنی
 شکر تو کی لایق این نعمت است
 بیشتر از فرق یکی تصد است
 در تو غیر متنهایی کجا است

شکر

شکر و سپاسی که سزاوار است
 نعمت هستی تو که لطف داد
 شکر چنین نعمتی از بندگان
 گرنه عبودت پیش آئین تست
 آمده بر یک ز قواد حواس
 شکر گذاری نعم حق شوی
 نعمت سمع و بصرت را چنان
 گر همه حق بنگری و بشنوی
 کثرت اصلا نبود در نظر
 شکر گذاریش بدنیسان بود
 شامه که از خون گرم نعمتی است
 شکر گذاریش نباشد جز آن
 بوی وی آید بمشام دولت
 ذایقه که لذت فیض ازل
 شکر گذاری چنان نعمتی
 کار من و تو نبود کار او است
 بندگی اندر وجودت مراد
 بندگی او است اگر میتوان
 نسبت کفران تو که در دست
 نعمتی از حق که شوی حق شناس
 از ره نعمت سوی منعم روی
 شکر گذاری است بهر دو جهان
 سوی حق از هر طرفی بگری
 شاید وحدت شودت جلو گر
 در نگری غیر ز کفران بود
 بر تو فیاض ازل جنتی است
 که کل و سبیل بریاض جهان
 جز نفعی اتش نبود حاصلت
 یافته از شربت قد و غسل
 آمده از ادراک چنین لذتی

هر چه جز اینهاز قواد حواس
 آن همه را نیز برین کن قیاس
 لیک محال آید بیشک محال
 شکر جمیع نعم ذوالجلال
 دولت توفیق تو بر شکر تمام
 آید اعلی و اجل نعم
 شکر بود نعمت توفیق شکر
 فرض بود در ره تحقیق شکر
 سلسله اش را بتسلل مال
 وین بطریق خرد آمد محال

حکایت سوال در پیشه در کیفیت شکر گذاری

کرد یکی از شبه کرمان سوال
 نعمت ایزد که بود بعبود
 بنده خود را ز چه روز ذوالجلال
 گفت که شکر تو باین بسکه رو
 کار دل جان و زبان تمام
 شکر گذاریش کنی لایزال
 عا. حضرت اگر امی ازین بکانت
 کای در تو قبله اصحا محال
 شکر وی افزون بود از صد عدد
 ساخته مامور با مر محال
 آوری از هر طرفی سوی او
 شکر خداوند بود بردوام
 گر چه او اگر دلش آمد محال
 عجز ز ادراک جز ادراک نیست

صرفی اگر شاکری از کردگار
 جزیره عجز سر خود مدار
مسک نخم در قضیت صفت تو کل که جامع فضایل جزو کل است

ای ز سبب سبب رویتو
 ماند ز بس حرص و طمع صبح و شام
 کعبه خود ساخته ابواب را
 کاش تو دانسته سبب ز آسب
 لیک ز بس شغل که داری باو
 نیست عجب که گذرانی بدل
 رازق خود را شناسی که گسیت
 رازق تو نیست جز آنکس که او
 خود تو نبودی و ترا داده بود
 گزند بد او نتواند کسی
 گر چه نهی در دهن خویش نماند
 تانم دهد او ندهد پادشاه
 بر در مخلوق تنگ و پوی تو
 روی بر ابواب خلاق ندام
 قبله خود داشته اسباب را
 داری از روزی خود را طلب
 وز همه سوره وی دل آری باو
 در ره روزی دشمن مستقل
 ورنه تنگ و پوی تو از بهر حسیست
 در رحمت دادغذای نکو
 از عدم آورد ترا در وجود
 آنکه دهد با تو جوی یا حسی
 او چون خود ابدت از دهن
 گر چه کند خدمت شه سال ماه و

گرچه تجارت کنی اما چه سود
 گزیده بود فضل خدا یار تو
 قیمت بر چیز که گویی تو بست
 گر نبود شمه لطف اله
 بویی از الطاف الهی بجوی
 گندم اگر کاری وجود روی
 نخل نیارد رطب تر ترا
 گزینود فضل جواد جلیل
 گزند بکبر عطای وی آب
 پرتواز حکمت او بر سپهر
 مهر و مصلحت بیبوط و عروج
 تا نم لطفش نه فتد در صدف
 گزند بفرخه فضلش اثر
 بی مدد فضل خداوند کار
 گزینود قطره فشان بر جود
 گزیده بود خداوند خود
 خنده کند بر تو خریدار تو
 گویند اولوزده از بهر حسیت
 مشک بود شور چو خال سیاه
 ورنه شو مشک انگوره گوی
 بهره در از کشته رخودی گوی
 حنظل و زقوم دهد بر ترا
 حاتم طی بهر تو گردد بخیل
 و جله بی چون شودت چون کرا
 گزینود نوره ماه و مهر
 خالصتی زاند بد در بروج
 قطره نگردد گهر اندر صدف
 باد بهاری نشود کارگر
 نامیه کاری نکند در بهار
 از نم باران بنزارع چه بود

**حکایت شکرانیت عربی از قبط باران نزل و رحمت علیمان
 علیه الصلوٰه و السلام و نزول باران**

سید کونین امام الرشاد
 کرد سوالش ز مجتبان یکی
 مزرعهها سوخته از قحط آب
 تر نشده از نم باران زمین
 دست دعا از پی باران کشای
 کرد دعا آتش دنیا و دین
 بسکه ببارید شد آخر زاب
 صورت این حال چو کردند
 باز لب او بعد عا درفش اند
 گفت چو باران بدعا خواند
 جاءکم الغيث و انما حصل
 رزق ز باران نخوردیم چکس
 صرفی اگر رزق خود از روست
 پای چو در جمعه بمنبر نهاد
 کای تو امام دو جهان بشکی
 نیست غباری بهر اوز سحاب
 چشم جهان تر ز نم غم بهین
 بر همه عالم در احسا کشای
 گشت پر از آب ز باران زمین
 مزرعه و خانه مردم خراب
 باز بان شاه سملوات ارض
 در نفس از ابر نشانی نماند
 از پی رزقش نخواستند
 بس که در انداخت بر وزی خلل
 با همه رزاق خدا است و بس
 از در حق خواه که رزاق او است

روزی خود خواه ز پروردگار
 برگرش کرده تو کل نشین
 هر که کشید از همه سباب دست
 دست بکاش بود دل بیدار
 هر چه از آنها همه حاصل بود
 نیست تو کل که کسی نماند دست
 منع تو کل نکند هیچ کار
 اجره خدمت که دهدش ترا
 هست تو کل چو ز حق دایش

در همه احوال برین کن قیاس
 شکر خدا گوی و ثنا و سپاس

مسکن دهم در فضیلت صفت قناعت که آن قناعت کفر بلا یعنی

ای زغم مال دو چشم تو تر
 بهر زر سیم ز بس حرص دل از
 سیم هر شکست بر رخ پیموز
 جان تو در بوته زغم در گداز

نیا

بسکه خیال زرت اندر دل است
 نیست عجب گزنی هم از درن
 لیکن اگر از گرم گنج سخن
 حرص تو بر گز نشود هیچ کم
 گر همه تن خود تو شوی کان زرت
 شدت حرص تو نیابد فتور
 از غم مالت که شود خون جگر
 مرده گی دل بود از حرص از
 داروی آن گرتوندانی که نیست
 داروی آن غیر قناعت بدان
 چند توان بردی گنج رنج
 کم شود اموال جهان مبدم
 لفظ قناعت که موافق بخاک
 دال بر آنست که گنج بهمان
 کرد اشارت که بروی زمین
 خاک صفت باش و قناعت

علت زردی به ازان صلاست
 چشم تو زردی به بریزد برون
 سیم زردی بگفت گنج گنج
 بلکه فزاید طمعت دمبدم
 حرص زرت کی شود از دل بد
 سیری مستقی از آبست دور
 نیست بعالم مرضی زین بتر
 چاره این علت مهلك بساز
 بر تو و بر حال تو باید گریست
 در کتب تب قلوب آید آن
 به ز قناعت بود هیچ گنج
 گنج قناعت نشود هیچ کم
 در عدد افتاد از انش چه باک
 هست دین نیز بس چون دراز
 خاک صفت باش و قناعت

۱۱۶
رمز دگر بین که قناعت چو خاک
گنج قناعت بکلید نیاز
گو بر راست درو حرف حرف
خلقه تقاش بفلک برده مهر
نون که بود پای ز بحر قدم
قصر یقین را الف اوستون
عین وی آن چشم خدایین که
دامن دولت بکف دل تاش
عین که داخل بقناعت آید
فیض زلالی احدی میدهد
طرف حیاتی که ندارد دعات
زنده جاوید از وقایع است
چند طمع باشد از مال غیر
آده از لفظ طمع هم عیان
سعدی شیرازی آفاق کرد

میکنند ایجا و غذا های پاک
باز کن از بهر گهر های راز
جز صدف جان و دشمنیت طرف
آده عنقای یقین را مقرر
یونس معنی بودش در شکم
یافته در عالم وحدت سکون
دارد از اشراق کیش و حضور
افسری بر تا جوری زیر پاش
چشمه کار نیز حیات آید
آب حیات ابدی میدهد
راه بگردم آن حیات
مرده مردار دل طامع است
نیست مضمون طمع هیچ بنیر
معنی بی نفعی مضمون آن
آن بی نامه گردون نورد

و

۱۱۷
گفت طمع راسته حرف تپی
خوار کند هر دو جهانیت طمع
یک لب نمانت چو کند دفع جوع
مشکل لب نان چو بلال آید
بر در و دوزان پی یک نان مرو
دفع ضرورت چو کند نان جو
خلد برین بود مقام پدر
گر نه طعام است بکام خودت
به که نگر دی بهوا و هوس
ز هر خور و قند لیمان مخور
چند کنی کاسه چینی هوس
بر تن زار تو نشانی حصیر
که نه چو کافی زنی عورت است
موسم وی هر که بکلمن نشست
آده خاکستری کلخن نشین

نمود از آن هر سه امید بهی
عزیز بر بغیف قنع
بهر شکم چند بخلقت رجوع
ماه نوشتام وصال آید
بارکش ممنت دوزان مرو
در طلب کرده گندم مرو
از سبب گندم از آن شد بد
ورنه بود چرب طعام خودت
بایل خوان دگران چون کس
قند لیمست از آن تلخ تر
جام طرب طاس سفال است
به بود از نقش قبای حری
جامه نو خاستن از شهوت است
رونق سنجاب سلاطین کسته
گرم تر و نرم تر از پوستین

چند تمنای تو عالی رواق
 کلبه پست تو بکوی اطاق
 خانه همان بس که چو بود خراب
 نافع باران بود و آفتاب
 گنج قناعت بگزیند کسی
 کون کند عیش تنعم بسی
 مرده در گنج قناعت نشست
 یافت خلاصی ز عم هر چه هست
 گنج که در گنج قناعت بود
 پر ز در و گوهر طاعت بود

حکایت التماس عاتق جری ز مریدان زینوی از سلطان العاقین
باینرید سلطان قس قس و فریادش سلطان او بلبس نصت حمیده
 قناعت

بحری از راه تضرع دوید
 بر در شاه عرفا با یزید
 گفت شنیدم بسفر رنجها
 تا شوم حاصل ازان گنجها
 بود امیدم که ز رخ سفر
 و چل صد شایم آورد
 یک امیدم نه بر آدر
 کام نشد حاصلم از پیج مهر
 از تو دعای التماس
 تا شوم مال فزون از قیام
 کرد با و آن ملک صفا
 از می توفیق قناعت دعا

کون

گفت قناعت دهدت گنجها
 بخشدت آسودگی از رنجها
 صرمی اگر بپذیرد همین
 بس بودت پند بدیناودین
 پای بدمان قناعت بکش
 بیش مجوباکم خود باش خوش
 گزیم خویش خوشی لاجرم
 واری از وسوسه بیش و کم
 جز بکم خویش قناعت کن
 تا کم تو بیش شود سخن
 بیش ز بسیار شود اندکت
 بلکه کم آلف فراید کیت

نیت جز این شیوه اهل نظر
 ماب تو گفتیم تودانی دگر

مسک با یزد هم در فضیلت نماز که رکن نخستین دین است
و فارق بین المؤمنین و الکافرین

ای روش اهل حق آئین تو
 حبت جیب عزیزی دین تو
 بعد شهادت بخدا و رسول
 رکن عظیم است دین دین نماز
 آب و خولیش بود از آب چشم
 می غلطم بلکه بخوناب چشم

سلس

نیست وضوی متوضی دست تانہ دل از لوث سوی اللہ شہت
 دست نشسته زہمہ ماسوی شستن دست تو نباشد روا
 خاک بہ از آب ترادردہان گرنہ بدکر آئی رطب اللسان
 پاک خدایت سرد ذکر پاک از دہن پاک زو ساخ خاک
 کی شود از مضمضہ پاکت ہان غیبت و کذب اربودت بربان
 گرچہ بشوی دہن خود تمام پاک نگر دچو بود پر حرام
 پاک بکن بینی خود اچنان کز چمن دل شنوی بوی جان
 شستن بینی چہ بد سود اگر شیوہ خود بینیش ادا اثر
 تادل خود را کنی شست و شو شستن بویت ند باد رو
 روی تو شد شسته و طہ اہرشت نور حق از روی تو ظاہر گشت
 گرنہ سر کشتن اعدا تر است تیغ بدست تو ز ساعد چہر است
 تانہ دہی آبلش از آب وضو تیز نگر ددی قتل عدو
 نفس شہری کی کہ ترادرد است از ہمہ اعدا بتو دشمن ترا
 تیغ خود از آب وضو تیز کن قتل ہمین جنم شرانگیز کن
 این بود آن نکتہ کہ شد فرض علیٰ غسلی یدین تو الی المرفقین

مسح سر آنست کہ بانی فرغ تا سخن غیب تو انی شنید
 بلکہ بر آرد ز مانع ترست مسح گردن کن و گردن ہننا
 سعی در آن کن کہ دم مسح گوژد خسرو عشق آن شہ فرمان
 نتر شود از دست تر تو دمان نغمہ ہلاریب تو انی شنید
 ہر ہوسی را کہ بود دستت مسح گردن کن و گردن ہننا
 پندہ غفلت رود از گوش ہوشد دل برش بندہ گردن نہ است
 نغمہ ہلاریب تو انی شنید باشن بجان بندہ سلطان
 از شہ فرمان دہ مالک رقا پای ز گردہ غفلت بشوی
 دل برش بندہ گردن نہ است جامہ و تن پاک چہ سوز برون
 گردن دل دار فرمان عشق دل کہ بود جای منزہ جای
 نہ بمصلحت و بحق آرزوی گریہ و تن پاک چہ سوز برون
 گر بود او ساخ ہو ادر درون بجای نماز تو بود پاک لیک
 سعی بیای کیزہ گی آن نمای کعبہ اگر قبلہ نماز تراست
 دل برش بندہ گردن نہ است فرض اگر ہر عمل نیست است
 گریہ و تن پاک چہ سوز برون نفس تو ز نیسان کہ بعد امید
 قصد تقرب ز عبودیت است از پی تخریبہ کسی دست بہت
 قصد تقرب ز تو باشد بعید کز خودی خویش کشید دست

درد و جهان پیچ حرامی دیگر
 طبع کجاست راست نگشته تمام
 پیچ ندارد الف و زان سبب
 تو که بصد چیز مقید شوی
 سر و صفت از همه آزاد شود
 در چمن فاستقم آن نخل تر
 پشت تو چون خم شود اندر کوع
 رابع خاضع بضرورت کجاست
 گر چه کجی لازمه وی بود
 گزین ضرورت رو در هر چه بود
 ای بستر بارهوا و هوس
 سرفتن از بار گرانست خاک
 قعد که هر قاعده دین بود
 قعد عاشق که بدین وفات
 گزینشینی بدش خاک و ار

از خودی خویش نیاید تر
 قد چکنی راست ز بهر قیام
 راست شد و راستیش از لقب
 راست کی از راستی خود شوی
 تا بره عشق شوی راست رو
 باش که عرفان بودش بارور
 دال بود قامت تو بر خضوع
 راست بمعنی بصورت کجاست
 راستیش جز بکجی کی بود
 سر بر زمین ماندن تو در سجود
 چون تو گران بار ندیدیم کس
 فی زنی سجده در گاه پاک
 جای تو بر مسند میکلین بود
 جای گرفتن بدر کبریاست
 بر تو کشتایند در وصل یار

عالم

خاک درش تنج سر دولت است
 خوار کسی نایده در راه او
 بر در او خاک نشین باش خواه
 فرض نماز نیست که گویند راز
 چون نمازیکه بود بی ریا
 باش بنظاره نور آ که
 کاش نباشد تنق شک نرا
 افضل اوقات تجلی نور
 گزین حضور است ترا در نماز

خواری او موجب حد عزت است
 کونه عزت ز ابد رگه او
 این عمل انجازه فرایض شمار
 عابد و معبود بهم در نماز
 روی دل آری بدر کبریا
 قول رسول است کائنگ ترا
 بو که کائنگ شود ائنگ ترا
 وقت نماز نیست که نبشد حضور

نام نماز است بروز نماز

نقل است از حجه الاسلام امام غزالی
نمکند چه حال دارد فرمود که عند اقدار کردن و ساقط نشود اما
در دنیا اعتراض محاسب از ساقط گردد

گفت عزیزی با امام همام
 گزین مصلی بحضور دست
 حجت الاسلام رفیع المقام
 نزد حق آیا عملش کامل است

داد جو ابش که نمازی چنین نافع او نیست براه یقین
 ساقط از فرض نگر در پرورد از حرکاتش بر کوع و سجود
 لیک برین کس خطاب عتاب محاسبان را ز سر حساب
 فایده نیست جز اینش ذکر باشدش این فایده عین ضرر
 صرفی اگر نیست دل با خدا بیچ نمازی تو نگر در روا

نزد خدا نیست نماز تمام
 جز بحضور دل تو و سلام

مسک دوازدهم فضیلت نکوته که ثانی ارکان مسلمانان و تلو مسکوت است

ای بره حرص و هوار ویتو در طلب مال تنگ و پویتو
 جز طلب سیم و زرت نکارت جز غم آن بردل تو بارت
 سیم و زرت گر چه سیر شود کی طمع و حرص تو کمتر شود
 مال تو هر چند شود بیشتر حرص تو هم بیشتر از بیشتر
 گر بختر این بودت دسترس هرگزت از سر زو این بوسل
 پیش تو محبوب جهانست زر کاده از جوهر جاد و ستر

جوهر جان گر رودت نیست غم میبری اگر کم شودت یکدرم
 نفس تو همیان بشکم روده بیان خواهد اگر چه نبود جاودان
 باک نداری که شود روده چاک می شوی از رخنه همیما هلاک
 کس نبرد بهره ز اموال تو مار تو در گور شود مال تو
 مستحق از تو نیابد حقی پیش تو حق را نبود رونقی
 اگر چه ز کوفتی نبود رکن دین بر تو شود فرض بشرعی مبین
 نزد تو فی فرض بودنی مباح بل ز عمت نفسک فیها الحناج
 خاطر تو فارغ ازین رکن دین و یکک قد صرت من المانعیز
 از پی این طایفه صدیق گو پادشاه عالم تحقیق گو
 تا بکش تیغ غمزا بر همه شعله آن تیغ فتد در همه
 گر تو درین باب راهل تمیز بشنوی آیات و احادیث نیز
 باور اگر چه تنگ کلف کنی از ره تاویل تصرف کنی
 اهل حق آزرده تاویل تو فتوی این قوم تجبهیل تو
 حال تو گو تو ای ناقبول شرم نداری ز خدا و رسول
 خود بفقیری ندی یکدرم لیک بخاک در اهل کرم

از پی هم روی ندلت نهی دادندت زرزالت دهی
 تا در می را کف تو نهیست وان درم از مال زکوتت بند
 در طمع حق کسان متفق نفس تو باست و تو ناستحق
 تا یکی این حرص و هوا تا یکی تا یکی این بگرود غاتا یکی
 مبلغ چهل در هم اگر زدوست حق فقیران بود اصلا است
 چون چله موسوسیت آنچه نمل نور خدا تا بدت از طور دل
 هست در معنی آن چل صبا کاده در خلوت اهل صلاح
 مال مزرگی نشود پیچ کم بلکه فزاینده بود در مبدم
 ناده سودی به ازین جهراز خواجه من یک بده و دهستان
 ده درمت لغوض صد هزار چل درمت رشت برون از شمار
 دل متنعم که طرب راست این جان متعجب که چه سود این
 چل زد و صد است زکوة عوام لیک بود نزد خواص انام
 کا پنجه بلك تو در اید ز مال گر ندی آن همه باشد وبال
 پر چه نوداری همه ایشار کن بر سخن اهل کرم کار کن
 در هم اگر با تو بود صد هزار با خود از آنها در می بردار

در نه تو چون ماهی صاحب درم آئی و در کام تو قلاب غم
 صاحب قلاب تو قهر خدا توشده صید غضب کبریا
 نزد خواص است زکوة دیگر کانبود از جهمت سیم وزر
 هست برین قول نصیحت بر تو زحق پر تو ذات و صفات
 چیست زکوة آنکه انوار آن فیض رسانی بدل طالبان
 تشنه لب راه طلب جا آجا باده عرفان ز تو یا بد بکام
 نور الهی بظهور آوری ظلمت نفس از دل طالب
 راه برئی راه سعادت کنی
 تزینت اهل ارادت کنی

حکایت قدوق العارین شیخ سمری سقطی و استاد الفخر بنی

پیش یکی از عرفا گفته اند گوهر او صاف سری سفینه اند
 یعنی از نور دلایت چنید در دل خود یافتنه از عمر وزید
 گفت که آن قدوه اهل بود داد زکوتی که بر و فرض بود
 مرشد کامل که با سر خدای ساخته بر سندان شا جای

چون نرساند کسی فیض نور
 اوست چو شخصی که خدای بود
 صرفی از افضال الهی چه دو
 یابی از لطاف خدا این نضا
 بر همه اصحاب بوجه زکات
 از تو صدق پر تو ذات و صفات
 از تو صفا حق و ذاتش ظهور
 بر همه اجباب کند بقیصور

مسک نیز هم در فضیلت روزه که ثالث ارباب ملت برضا ست
و شیوه اصحاب صدق و صفاست

ای شکم جو عیت انبان حرس
 چند شکم پروری و پر خوری
 عارف جامی که در ناب صفت
 چون خرکناس ز بس ناخوشی
 با من ازین نکته چو کردی در
 پر ز شراب طمع و نان حرس
 پر خوری از بهر شکم پروری
 طرفه دویتی ز برائی تو گفت
 خوی گرفتگی بنجاست کشتی
 تو به شکم می کشی او به پشت
 ز نای

نیک درین نظرش اگر بنگری
 کاده خرمرکب بیغمبران
 پنج خمری نیست که او ناخوش
 بدتر است آنکه بنجاست بهشت
 یک سخن از طبع خوش نکلیج
 خمر که بنجاست کیش رسم و حوس
 تو پی آلون جا های پاک
 از ره معنی چونکو بسگری
 نیست میان تو و آن خردوی
 چند بنجاست ز پی هم کشتی
 روزه بفرمود خداوند کار
 لیک چو بر نفسک پر شر و شور
 روز قصوریکه شود در طبع
 و آنچه خوری وقت سحر فاضل
 رنج تو از سیری و گوسنی که است
 گفت ترا کز خرمی بد بدتری
 بار کز تب باشد و مصحف دران
 غیر همان خمر که بنجاست
 او کشید و تو بشکم ای درشت
 من هم اگر گویت از من مرج
 پاکی و لطیفه مکان کار او است
 می کشی و گنده کنی جای پاک
 در سر انصاف اگر نگذری
 نفس کناس و خرا و توئی
 کم خوری پیشه که بی کم کشتی
 تا عمل کم خوری آری بکار
 آوری از واسطه روزه زور
 آن همه راست کنی وقت شام
 به هم همه در شکمت مشکل است
 ضعف من از روزه و فرتم زد

نیست چنین روزه برای خدا
روزه دین ماه مبارک اثر
تا گذرانی بنیاز تمام
شام که گردد شکمت پر از آش
گر چشمت قدر دین مه بود
حکمت اخفاش که شبها قیام
روز و شب قناده تو برستی
تو بدین روزه چو ممکن قیام
در نظر اهل صفای که نور
پیش می از رمضان نیست کم
قدرت خود چونند اند کسی
روزه بود فرض تو ز دعوا م
ز خواص آمده امساک دل
ترک خود و نفی همه جز خدا
عید چنین روزه بقائمی بود

بر تو بر روزه ای وای وای
آده در ملت خیر البشر
روز و شب آن بصیام و قیام
طالب جای شب آنکه مبارک
کم بود آنکوزوی آگه بود
از تو بود در همه ماه صیام
روز ریس جوع شب از پرخوری
از شب قدرت نرسید غیر نام
نافت بر ایشان سنین و شهور
پیش شبی کم ز شب قدر هم
از شب قدر آمده غافل سی
ترک جماعت شراب طعام
زا پنجه بود خالصیت آب و گل
محض فنا بلکه فنا در فنا
کان پس ازین گونه فنا می بود

روزه که امساک بود در لغت
فردا تم است عرض زین صفت
فردا تمش بود امساک خود
از خودی خویش ز بر نیک و بد
باش ز خود فانی و باقی بحق
تا سیری از همه اقران سبق
بر تو ازین روزه شود منجلی
نکته خفیه الصوم له
اگر تو از حق انا اجزی هست
اگر چنینیت زدو عالم هست

نیست جزای انا اجزی جنزان
گرتو شود ذات و صفاتش عیان

حکایت یکی از مجانبین حقانی و مجازیب سبحانی که بجز اتنی اصل بود
اما مجازیب که محترمه اختیار نموده نام اصل بجز اتنی چیدیه چیدیه شده
اما اصل مکه مبارکه که او را عبد الله میگفتند

در حرم مکه مدیوانه
گفته ام این ماه من روزه
گرتو هم این فرض بجا آوری
گفت ز من در گذار من بلوم

کز خود و خلق آده بیگانه
ماهه را روزه هر روزه است
از همه اصحاب جنون خوشتری
بدیم از بهر تو بهر خودم

چند گوئی که منم روزه دار ^{۱۳۲} باش ازین روزه خود شرمسار
 روزه نه تنها ایمین ترک نان
 نفی خود برد و جهان کن تمام
 تا که شوی داخل اهل صیام
 صرمی ازین روزه خود شرمسار
 روزه خود را چه کنی اعتبار
 صوم و صلوة و همه اعمال را
 ذات و صفات و همه افعال را
 نیست کن دست بحق باش و بس
 پند توانست بکنهش برس

مسک چهارم در فضیلت جهاد که رایج ارکان اسلام است

وشتمه عالی همتان را

ای لقب تو بجهان عسکری
 بر همه اصحاب شجاعت نگاه
 گر سخن از رستم و اسفندیار
 گوئی از آنجا که ترا الهماست
 قصه زرم تو برستم بخوان
 دعوی تو لاف سپاهی گری
 جز بحقارت نکنی هیچگاه
 بگذرد آنرا کنی اعتبار
 رستم دون زال زبون نردما
 تا ز ندیج دم از هفت خوان

قوت بازوی من اسفندیار
 لاف تو القصد دین فن سی
 چون سپهر سپهرت سپر
 ترکش و شمشیر ترا در میان
 ابرش و شب دین و کمیت و مند
 بند چو از پای یکی و اکنی
 گه کجمانی و بر قصص آرایش
 گه همیشه جلوه بازار و کوی
 گاه بصحراش برانی دوان
 گه کینش تند پی حرب و ضرب
 حرب تو با طایفه مؤمنان
 کار تو با یار و برادر قتال
 گر چه نجات نبود احتیاج
 در طمعت بیشتر و بیشتر
 خود تو بگو حق خراجت چهره است
 بشنو دود دست وی افتد ز کار
 تیغ تو هرگز نبریده خسی
 بقتله تابنده چو شمس و قمر
 تازی و پنجاق ترا زیر ران
 این همه در خانه تو پای بند
 آئی و در خانه عزیزین جا کنی
 گاه کنی خضر بر هوا ریش
 گاه تازی پی چو گان کوی
 در بوس صید پی آهوان
 کی بود آن حرب تو با اهل حذر
 زمره کفار ز تو در امان
 قاعده تو بجهان جدال
 جنگ و جدالت پی مال و حراج
 از همه ارباب حقوق دگر
 و ز چه سبب خوردن آنت را

بهر همانست که کردم بیان
 بر همه پیداست که حق خراج
 جنگ تو با مردم بیدین بود
 سعی نماسعی که غازی شوی
 یا بلبت شهید شهادت نهند
 پیرین غرقه بخوان لاله سال
 اسپ نگهدار برای جهاد
 در نه نزدیک من اسپ حنرا
 گزنی ترا بر جهاد تیغ
 گزنی بود تیر تو بهر جهاد
 این نه جهاد است که اکبر بود
 آن بود اکبر که زنی تیغ لا
 نفی وجود همه اشیا کنی
 لاکه مانند سوی الار است
 بهره چه از همدی لا ترا

تغلیت

تغلیت افقرات خواجه احرار قدس سره که مردک برود بگذر تا بتمام
 مری بری با تیغ دانی که کیست مردک در مکرم است مردک آن مبارزی است
 که بجاریه نفس و شیطان که اعدای الله اند مشغول گشتن و قرآن غازی است

قطب جهان غوث زمین زمان
 گنج معارف ملک العارفین
 خواجه احرار امام کبار
 گفت که مردک بود آنکس که او
 جنگ شیطان کند و نفس تو
 مرد بود آنکه ز بهر خدا
 داد عزاداده نشست اشاد
 صری اگر مرد توانی شدن
 و نه توجیسا مرد شوی زانکه
 بسکه ضعیفی تو و نفست قوی
 و برمدد گاری ایزد قدم
 فیض رساننده کون و مکان
 بحر حقایق سند الکاشفین
 خواجه عبید الله عالم مدار
 آده بانفس و هوا جنگ جو
 نیست جز اینش در گمراهی کش
 زد سر اغیار بشمشیر لا
 فارغ از اندیشه فکر جهاد
 از تو جهان فرد توانی شدن
 همتت از خشت طبع تو است
 مردیت آنست که مردک شوی
 بر سر شیطان زنی و نفس هم

تغلیت افقرات خواجه احرار قدس سره که مردک برود بگذر تا بتمام مری بری با تیغ دانی که کیست مردک در مکرم است مردک آن مبارزی است که بجاریه نفس و شیطان که اعدای الله اند مشغول گشتن و قرآن غازی است

۱۳۶
 روی برادی کنی از مردگی راه برپیشی بری از اندکی
مسک با نهم در فضیلت حج که خاص کان این قوم صراط یقیم است

ای بفتا گشته بعالم سمر
 با همه حجاج دو صد قافله
 نفس خبیست پی اسقاط حج
 نفسک یا اللہ ہی العافله
 گاه بگوئی سخن از خوف راه
 در ره حج قافله بر قافله
 بحر در امن است از طوفان چو
 پیچ کسی پیچ نه بیند ضرر
 گر پدر و مادر آید پیاد
 هر دو ز افعال بدت در تعب
 هر دو ز بدخواهی تو اشکبار
 از بد مالی تو بی حرج
 از همه مسک تر و ز در اتر
 قدرت زادت بود در احواله
 می کند انشایی از حج
 حجتهم ادا حضرت باطله
 گر چه نباشد خطری پیچ گاه
 از خطر راه همه بی کله
 راه بر از بحر سبک بار تر
 فی بره بحر نه در راه بر
 وز تو نگشته دل این هر دو
 هر دو ز ارف و تلف تو جالب
 هر دو بنزد تو بسی خوار و زار
 هر دو تو اندر رسیدن حج

نور

۱۳۷
 لیک ز خلقت که بود خوبی
 بلکه باین برد و شوی جمله جو
 قصد تو از زیستن این دو کس
 مانع تو گاه ضیاع و عقار
 گاه دل تو مبتعای کشید
 مانع تو و سوسه اش زین سفر
 تا همین و سوسه ات سالها
 حج نگذاری و رود مال تو
 گر چه کنی جانب بطحا سفر
 زین سفرت قصد تجارت بود
 یا عرض تست که حاجی لقب
 زین لقبست قصد هوا بود
 پیش تو آیند خلاق ز دور
 حضرت حاجی بکنندت خطاب
 باشی ازین واسطه بالانشین
 از تو باینها نرسد این بد
 تا که نیاری بره کعبه رو
 جمله ناکردن حج است بس
 فرقت آنها کنی اختیار
 گاه بود اندر مفید
 آده امسال بسال دگر
 بگذرد و میرودت مالها
 وای برین حال تو و حال تو
 و ر بسوی یشرت افتد گذر
 فی غرضت حج و زیارت بود
 هم بعجم باشی و هم در عرب
 کس از روجه تمنا بود
 حاجی گوید بپندت ندور
 نفس بیس تو شود کامیاب
 باز تکبر نه نهی بر زمین

باشد ازین گونه غرض بیعت
 کعبه حجی که بود این چنین
 مسجد پیغمبر و قبر رسول
 حج و زیارت همه نیکو بود
 غیر خدایت نبود زین سفر
 هرگز ت احرام نباشد تمام
 خانه کعبه ندهد با تو نور
 سنگ ره تو حجر الاسود است
 گزنی صفا بخش تو باشد صفا
 سعی تو در عمره و حج باطل
 چیست صفا آنکه صیمتو پاک
 چیست مروت که خود بگذری
 نیست وقوف عرفات مفید
 بهره نباشد از صاف ترا
 رمی جمارت چه دهد در منی
 نیست حد شرح یکی از صفت
 آوده نفرت گرد نفرت گزین
 از تو ندارد زیارت قبول
 گر بخدار روی زهر سو بود
 پیچ مراد و دگری در نظر
 تا نکنی یاد سوی اللہ حرام
 تا نه کنی صاحب خانه ظهور
 گزنی میمنی اللہ است
 ورنه بود مروه مروت میرا
 رنج تن و پایت ازان حاصل
 گردد از آلودگی آب خاک
 هستی خود را بخدا سپری
 گزنی وقوف بمعارف رسید
 گزنی در فیض بقا و فنا
 گزنی در رمی جمار منی

موی

موی سر خود که تراشی پیوست
 گزنی مویست ترا از وجود
 نفی وجودی بشری کن تمام
 تا نشوی ارباب فنا را امام
 تا نکنی کعبه دل را طواف
 دعوی حجت نبود جز گزاف
 کعبه دل را چو زیارت کنی
 خانه تو حید عمارت کنی

حکایت در پیشه قاضی حمید نام که به بطون کعبه شریفه رفته زاده شد
شرفاً اولاً جز خانه ندید و ثانیاً صاحب خانه هم نظر او در آمد
و ثالثاً جز صاحب خانه مشاهده نکرده

سالکی از اهل طبرق آله
 از ره اخلاص و نیاز تمام
 داشت چو بر دیده حجاب بوس
 بود چو بنی بهره ز نور حضور
 چون پس ازان سیر نخستین راه
 سیر نخستین که درین راه بود
 پیشتر از طی متقاراه
 از پی حج رفت به بیت الحرام
 دید یکی خانه سنگین و بس
 صاحب آن خانه نکرش ظهور
 کرد و شد آگاه از سیر آله
 سیر ز مخلوق الی اللہ بود

باز سوی کعبه فتادش گذر ^{۱۴۰}
 خانه و صاحب آن خانه دید
 پیشتر از پیش چو شده نور
 حرف سوی چون ز دل خود ستر
 صاحب آن خانه برودش عیان
 کعبه مسجد همه جز حق ندید
 بلکه لباس خودش گشته تنق
 شاید اطلاق بجلی نمود
 صاحب آن خانه شدش جلوه
 از می عرفان قدحی در کشید
 سیر من اللہ الی اللہ کرد
 بار سیومره بسوی کعبه برد
 خانه نبود اولی در میان
 پیچ بجز سستی مطلق ندید
 ماده بنینده حق غیر حق
 ناظر و منظور بجز حق نبود

حج حقیقی است همین صریفا
 گز توانی تو باین حج بیا

مسکشان ز دم و فضیلت ذکر که بنا کار را بسلوک برسانست
و بیان اطوار سبعة بطریق ایجاز و اختصار در ضمن آن

شاید خلوت که غیب الغیوب
 خواهست که بنماید آن رفی
 طرح یکی آئینه انداخته
 و ز دل تو آئینه ساخته

تاریخ

تاریخ ازان آئینه بنمایدت ^{۱۴۱}
 جلوه کند بر تو شمعوس صفا
 یک چو زنگ است ابران آئینه
 زنگ دل از ظلمت جهانی
 مصفله آن نبود غیر ذکر
 ذکر کن از بهر خدا ذکر کن
 هر که شده مست می اذ کرو
 گز تو کنی یادوی او نیز یاد
 گز بمثل پادشهان جهان
 پادشهب پادشهان گز ترا
 ذکر که تاثیر تقابل کند
 قابلیت آن دم که پذیرد ادب
 سز نفقت جز بیره دلبرت
 چشم تو جز حق بجهان ننگرد
 گوش تو دایم همه حق بشنود
 حسن نهانش بظهور آیدت
 منکشف انگاه شود نور ذات
 کی کندت جلوه دران آئینه
 بر تو ازان پرده ظلمانی است
 ذکر بود مصفله اما بفکر
 غافلیت چند شنو لا تکن
 نشاء اذ کر کم ازان داده رو
 از تو کند این سخن یاد باد
 یاد کنندت تو شوی شادمان
 یاد کن شاد نباشی چرا
 قالب تو پاک و مؤدب کند
 بر همه عضوی تو شود حق طلب
 نخوت هستی برود از سرت
 غیر جمالش ز بتان ننگرد
 نغمه عرفان بصماخت رود

بینی تو بوی لیس وصال
 باشدت از ذکر خدا تر زبان
 در دهن تو ز شراب و طعام
 دست بمباش نشود جز بحق
 ذکر که لطمه پیر ضمیرت کند
 پاک ز او ساخت ز رایل شود
 ذکر دلت را که مصفا کند
 ذکر کند روح ترا تجلیه
 تجلیه سر تو از غیر دست
 گریه عادی کنی ضرب و جرب
 تا برود از تو بضر نخست
 مطرقه ضرب دوم از درون
 خطر دیگر که بود از ملک
 خطر حق آمده مطلوب جان
 حاصلت آخر پس ازین ضرب و

بشنود از باغ جهان الایزال
 جز سخن حق نرود بر زبان
 یطعمنی ویسقینی آید بکام
 پای بجائی نرود جز بحق
 تزکیه نفس شسیرت کند
 ظاهرا و حسن خصایل شود
 حسن ازل را از تو پیدا کند
 ذکر کند سرترا تخلیه
 هر چه بود غیر سر اسر عدو
 ذکر تو بهتر که بود چار ضرب
 خطر و شیطان که در لغوای
 خطر نفسانیت آرد بر و
 ضرب سوم میکند آن حرف
 ضرب چهارم کند اثبات آن
 چار تجلی شود از چار ضرب

اول آنها همه اثار است
 دیگر از آن جمله ز نور خداست
 پاس نفس دار بند که حبیب
 گز حبیب نفسی غافل است
 چون همگی خلق ز برنا و پیر
 گردل تو شغل نماید بند
 تانه چندین شغل توانی نمود
 سعی ناسعی بند که شکر گف
 هر سیه کی ذکر و مذکور و ذکر
 گردد و فارغ شوی از ذکر و فکر

کز پی تانیس و مددگار است
 جلوه و افعال و صفات ذات
 بو که تو محبوب شوی عنقریب
 حاصل عمرت همه بجای صلی است
 آمده ما مور بند که کثیر
 هر سر موی تو در آید بند
 ذکر کثیر از تو نگیرد وجود
 کش بود کسوتی از صوت و حرف

**حکایت قدوة المشایخ الاولیاء خواجه قطب الدین اشرفی که با برید خلیفه خود
 اتوه المرشدین شیخ فرید الدین قدس سره فرما ذکر با پس آن نفس
 فرموده افانسانا الله منھا**

خواجہ اصحاب صفا قطب دین
 دہلی از وغیرت خلد برین

گفت بسطان طریقت نیرید
 کای تو بجان مخلص ما میرید
 با که ز خلق است روان نفس
 ذکر حق است از همه آن در نفس
 کلمه با حرف اشارت بذا
 ذات مجرد ز قیود صفات
 لیک که از ذاکری خود خبر
 نیست کسی را نبود بهره ور
 کار کن و کار حق اندیش باش
 با خبر از ذاکری خویش باش
 تا تو بس ذاکری دمیدم
 ذاکر و مذکور شوی ذکر هم
 گزین میسر شدت این اتحاد
 خاصیت ذکر تو ناقص فتاد
 ناقصیت هست ز نقصان تو
 آمده نقصان تو خسران تو
 طرفه تر است اینکه بدینگونه حال
 نقص تو شد باعث لاف کمال

صرفی اگر هست کمالت بوسل
 لاف گذار و مزین اصلا نفس

**مساک به فہم و فضیلت صمت و سکوت کہ احادیث نبوی
 و اخبار مصطفوی اکثر من لایحی بان ناطق است و کزن عظم
 طریقہ صحاب معارف ارباب حقایق است**

ای چو نبات و شکر در دہا
 افتری و غیبت خلق جہان

شیوہ تو مدح لیئمان دہر
 شعله از آتش کذبت زبان
 صدق ندیده بدہان تعجا
 معرفتی نیست چو او را لب
 قاعده نبود کہ بیگانگان
 گر سخن راست رسد در دل
 بہر ویت راہ ز دل تا لب
 فکر سخنہای دروغت بدل
 یکدو دمی کاہنمہ باید زدن
 نزد تو کوہی شود آن ہر دمی
 آمدہ درواز سخن را دہان
 خود تو بغیر ما کہ دمی گفتگو
 راست ترین سخنی کہ دروغ
 آنکہ چو بر فیل دمان عظیم
 فیل گریزان شد و انفا کنا
 پیشہ تو قدح کرمیان شہر
 سوخته از آن شعلہ بسبی خان و
 بلکہ نگشتہ بلبت آشنا
 آمدنی او است بران لب عجب
 آمد و رفتی بود اندر میان
 تا لب آوردن آن مشکلات
 دور دور آمدہ و پیر تعب
 سنگ رہ آن بود آب گل
 تا رسد از دل بلبت آن سخن
 کوہ بریدن نتوان در دمی
 از تو دروغ آمدہ دروازہ بان
 راست چسان راہ بیابد درو
 رای ریکت دہد آنرا فروغ
 نعرہ زدم از سر تشدید و بیم
 در تہ برگ نخودی شد نہان

دیگر از انجمله که عمان تمام کرده ام از آب تپه جام جا
 تا که صد فهامی پر از دُر ناب یافته ام غوطه بخورده در آب
 دیگر از انجمله که در کوه و در کوه و دری صعب تر از یکدیگر
 شیر تر یان دیده ام از حد برون شیر فلک زان همه کشته برون
 ناو کی انداخته ام چون لیر دوخته با هم شد از ان جسدیر
 بسته بغیر اک خود آنها تمام آمده و مرکب من نیز کام
 الغرض امسال چنین کذبها گوئی و خوانیش در پر بها
 خامشیت بهتر ازین گفتگو است مهر خموشی بدمانت نکو است
 ای دل و جان جگر دوستان ساخته مجروح بی تیغ زبان
 نمانده از زخم تو خالی کسی بلکه بود کشته بی تیغ بسی
 تیغ تو بهتر به نیام سکوت طایر لطق تو دام سکوت
 صمت را سباب نجات آمده باعث رفیع درجات آمده
 در خبر صادق بمعجز صفت آمده مضمون بخامن صمت
 شیوه خود ساز اگر باشی خامشی و خامشی و خامشی
 گوشه نشینان حریم سکوت یافته اند حریم قدس قوت

تانه سخندان شوی اندر سخن در سخن اصلا نکشادی دهن
 در سخن آنست سخندانیت کاندهد باز پیشمانیت
 از سخن آخر پیشمان شوی شرم نذاری که سخن ران شوی
 هر سخنی کمانده از لب برون آمده از ملک تو بیرون کنون
 گزین بود لایق حال آن سخن باز چسان آوریش در دهن
 از غم آن گفته طپیدن چه بود دست و لب خویش گزیدن بچه
 گز تا ساف بلبت وای وای گزندامت سخنت های پای
 مهر سکوت از نهی در دهن باطنت آید سخن بی دهن
 لطق درونت چو تو حاصلت خود تو خمش باشی و گویدالت
 تا چو زبان دل تو وان شود تو بخت و حق تو گو یا شود
 دل چو زبان راست کند سخن درک بگوید تو علم لدن
 لوح قضا خوانده وام الکتا گاه سواش بحق و گه جواب
 در سخن از جمله صاحب لالان بیچکس اصلا نکشاده دهان
 نمانده این زمره بهم در سخن جز بزبان دل خود حرف زان
 دل سخن آموز شود از سکوت معرفت اندوز شود از سکوت

۱۴۸
 حکایت شیخ بر ایهیم خاموش مؤلف تحفیر در مقام بلوچ که
 در لاجی ملتان است بملانرت آن غریز رسیده بود

بنده که هر سوخه همان میباید
 دید در آن معرفت افزای مقام
 حالت او خاموشی لایزال
 چون زدم از پرسش احوال دم
 بعد سه سالم که بدینسان گذشت
 هر چه که می پرسیم از او جواب
 صرفی از احوال خود اندیشه کن
 خاموشی از بهر خدا پیشه کن

مسک شهر دم در بریت از احتلاط ابنا بی ران ترغیب
 عزت و تقطاع از صحبت جهان که موجب ترشان است
 و باعث علوم مکان

ای دل تو مایل صحبت بسی
 صحبت تو گر چه نخوابد کسی

همفیهات

۱۴۹
 همفیهات بجاکاه نه
 صحبت خلق است مفرت رسان
 هست نصیحت ز بهر های مرد
 هر که از اینگونه بهر باش نیست
 گر بمصاحب سخن از دین کنی
 عاری از ادراک همدنام تو
 گویدت ای فهم نیند و خسته
 خیز چه اندام سخن کردنت
 آن نه مصاحب که بود حال
 به که نکردی بکسی هم نشین
 گر چه حدیث تو بود بس نفیس
 گردد از آن دشمن دنیای تو
 در سخن تو فتد او را پسند
 کاینچه خوش آمد بوش ناقبول
 صحبتش آن دم که تراد گرفت
 خواه بود مرضی کس خواه نه
 خاصه مصاحب شدن ناکسان
 افتری غیبت و شطرنج و زرد
 پیش بچ قبولی بنظر باش نیست
 آن سخنش باعث نفیرن کنی
 بلکه شود مایل دشنام تو
 حرف زدن نیز نیاموخته
 رو چه بلا سماع آرز دست
 چند کسی ظلم چنین ظالمی
 ورنه ضرر هاست بدیناودین
 گرنه بود مرضی طبع جلیس
 دشمنیش باعث ایذای تو
 زنده در ایمان تو خواهد فلکند
 پیش خدا باشد و زرد رسول
 پرده شرمت زمیان در گرفت

مسکرم کرد که برومانده نام
 گزیده خوری شه به بنا مشرفی
 و رنجوری وای بر احوال تو
 میدهدت اول ازان اندکی
 چون مزه داد اندک آن مسکرت
 پیش تناول کنی و پیشتر
 عاقبت ایفونی و بنگی شوی
 کارخواست ز کار
 بسکه زبون ساخته به پیشتر
 گر بکند میل نمازی دلت
 خواه بوقت آن فقد و خواه نه
 گر بوضو ناقضی افتد ترا
 گر کند آگاهت ازان همیشین
 گزیده بود جامه جای تو پاک
 فی خبر از رکعات نماز

قرأت بسیار تو مد ما ممتان
 سجده تو چون فقرات خسرو
 بلکه چو یک سجده بجای آوری
 سجده دیگر رود از خاطر
 روزه هم القصه بدینسا ادا
 الغرض اینها همه از صحبت است
 صحبت این مردم نامرمت
 روی ز مخلوق بخلاق کن
 وَهُوَ قَدِيرٌ قَبْتَلُ إِلَيْهِ
 گوشه نشین باش و خلوت گیر
 سازدت آزاد زرد و قبول
 بستن تورا و دخول و خروج
 ای دل و منزل یاری که هست
 تا نبود خالی از اغیار دل
 با صره و سامعه تو دور در
 بلکه دو بر کی که بود شرح آن
 خندد دازین فعل تو گبر و محو
 گر چه بود سجده تو سر سری
 بیچکهی دل نبود حضرت
 سازی و شمرت نبود از خدا
 الا بق حالت ز همه عزلت است
 خوار کند بلکه شود کز خدمت
 جابد رحمت رزاق کن
 فَرَّ إِلَيْهِ وَ تَوَكَّلْ عَلَيْهِ
 به که باو باش شوی بمنشین
 زاویه عزلت و کنج خمول
 بلکه ملکوت دهد آخر خروج
 جلوه که او چه بلند و چه پست
 کی شود آرام که یار دل
 باز بصحن دلت اندر گذر

قافله بر قافله و خیل خیل
 زین دود را نذر دل تو کرد خیل
 بستن این هر دود را کج حال
 تا نه شوی گوشه نشین باه و سال
 خلوت معنی که بدل خلوت است
 مقصد و مقصود از ان عزلت است
 عزلت صورت چو رسد بر کمال
 خلوت معنی نشودت حسب حال

مانع وحدت نبود کثرت

حایل کثرت نشود وحدت

حکایت غزلیت سرور انبیا و امام الاولیا و پیشوای اقیانوس
 بغایر صاصلی اتد علیه و علی آله الکریم و اصحابه العظام
 و سایر تابعه الی یوم القیام

ختم رسل پادشه انبیا
 عزلت صوری بحر ابر گزید
 خاک ریش تاج سر اولیا
 دولت اسراش دگر رونمود
 تاز هما بخانه نبوت رسید
 باز بدولت چو نموده رجوع
 شد بیکانی که مکانی نبود
 نیردین کرده بعالم طلوع
 محرم اسرار ازل آمده
 ناسخ ادیان و ملل آمده

هر که نهد پای بر سنتش
 لازمه کار بود عزلتش
 عزلتش اول بتن انگه بدل
 پای دلش تا بدر آید ز گل
 چون کند از پرده صورت گذر
 شاید معنی شودش جلوه گر
 عزلت صوری بگزین صرفیا

انگه از ان دره معنی بیا

مساک نوزدهم در بیان آنکه مساک مساک طریقت و عالج
 معارج حقیقت را گریه بر نیست از فرشتگان و مکمل

ای هوس حق طلبی در سرت
 عشق سزونی هوس این کار
 خرقه اصحاب طلب در برت
 عشق سزد طالب دیدار را
 بعد مسافت ز هوس تا بعشق
 بیشتر از راه خطا تا عشق
 راه طلب را بجهان بیچاکس
 قطع نکردت پیای هوس
 گز بهمین پای روی باه و سال
 رفتن میلی است بعمری محال
 چون تو درین ره هوس میری
 پیش قدم مانی و پس میروی
 تو عشق اربودت زیر ران
 راه دو صد سال روی یک آن دو

و بر ریاضات تو سئل کنی
 پای عمل سست تر از پای مود
 عشق بود شرط نخستین راه
 گزنی توانی که شوی مرد عشق
 پیر چسبان ره بنماید ترا
 در نه بود مرشد راه تو پیر
 رهبر از عشق بود بس عجب
 بسکه ترا عشق کند بیقرار
 لیک بعیما تو درین ره روی
 عشق ز مطلوب کند آگهت
 الغرض این بر دو بهم بایست
 رهبرت آیند بهم عشق و پیر
 بل عجیبی نیست که اول اگر
 جذب عشق آید از و حاصلت
 یا چه عجب آنکه در اول اگر

جذب عشقت پیر دوستی پیر
 جای تو سازد بسبریح کوی پیر
 یا بر تو آورد آن پیر را
 پیر جهان کرد جهان گیر را
 دامن پیرت اگر آید بدست
 پیر پرستی کندت حق پرست
 از همه در پیر فنایت نکوهست
 رو بنفانی اللہت آخر از دست
 بلکه بمان عین فنانی اللہت
 عقل ز فهمیدن آن کونه است
 پیر مطلوب رساند ترا
 پیر نه آنست که سالت بزرگ
 دل چو سپید است بنور آگه
 گزین سپید است از ان لاشیر
 عمر طویلی که بود معتبر
 مدت اعوام ربوبیت است
 یکدم از ان پیش صد عمر نوح
 پیر بود جامع الطوار سیر
 منظره اسما و صفات اللہت
 یافته نشود خلافت ز حق
 سینه پر از نور خلافت ز حق

کرده همه وادی تلویین تمام
 ساخته بر طارم ملکین مقام
 بهمت او میمنت آرد نشوم
 سنگ شود از نفس او جو موم
 پرتو فیض چو فتد بر قمر
 آورد اقبال بعقب اثر
 سعد و مبارک همه ساعت
 طرز طریقه همه کار نکو
 آید از سلب خواص نجوم
 رنگ بیابد بدش رنگ روم
 قصه چگویم که پیری چنین
 گر نهد پا بسر طالبین

سر بدر آرد با وج کمال

فارغ از اندیشه نقص زوال

حکایت قدح لادلیا ناصر الدین خواجہ عبد القادر گیلانی که با وجود
 تبحر مراد اریاضات بصحبت مرشد حقانی مولانا حضرت یعقوب
 چرخ مرشد نگرید مقصود رسید -

خواجہ احرار و لایت پناه
 اهل صفار در او قبله گاه
 روی چو آورد در راه طلب
 داد فناداد بر رخ و تعب
 پای ز سر کرده دیده بسی
 بار ریاضات کشیده بسی

تا نفتادش نظری پیر چرخ
 تانہ نشسته بدر پیر چرخ
 در بر آن قبله اهل نظر
 شاہد مقصود نشود جلوه گر
 چون نظری پیر کاش فتاد
 بر رخ او صد در دولت کشا
 جای گرفتست بر اوج کمال
 اوج کمالی که نبوده زوال
 در ره تکمیل مریدان حق
 برده ز اقران خود آخر بسبق
 یافته اند اهل ارادت کمال
 از نظر تربیتش لایزال

صرفی از ان خواجہ اهل یقین

باش مدد خواه بدینا و دین

مسکن بستیم در ربط قلب مرشد کامل و ضبط نفس خود
 از عمت ارض آن کامل مکمل

ای طلب حق بدلت کرده کار
 در طلب او دل تو بیقرار
 داعیه این طلبت جنتیت
 بر تو ز حق عزوجل نعمت
 شکر گزاریش بود اهتمام
 از تو بر افزونی آن بردوام
 گردد ازین در دولت درو
 سینہ از تیغ غم چاک چاک

سعی نمایی که شود پیشتر
 ز آهن و سنگ آتش آمد بد
 پنبه و سیزگی آوری
 پرورش تو کنندش شعاع زان
 ورنه شود منعدم آن آتش
 جهد تو باید بطلب پیمخان
 معنی جهد آنکه بدست آوری
 دامن پیری چو بدست آید
 بردار و روی ارادت نهی
 گز سر صدق مریش ثوی
 اسم الهی که بود المرید
 لیک بود در حق اهل و داد
 گرتوز اصحاب و دادی بگیر
 دست ارادت چو بدتش دهی
 رخت ارادت بدر او بکش

فایده

ناقصت باش از وزیر بار
 حاکم تو در همه احوال او
 ده بگف همت او اختیار
 هر چه نقد بر تو کن قال و قیل
 چند دل آواره نما ضبط قلب
 کاش بود و مبدت پیش پیش
 گر شود این ربط میسر ترا
 تا نشود دل بدش متصل
 جوی چو پیوسته بدریا شود
 آب بیکبار شود بعد از آن
 بردهن آن چو فند سنگلی
 سنگک تو در ادب اندک قصو
 باش مودب بحال تمام
 گر کند از پیر تو امری طهو
 بلکه نطاهر ز معاصی بود

تو بکشی بار و بدتش مہار
 تو بمثل میرت و غسال او
 کار خود از صدق با و اگذار
 تو بوی انداز که نعم الوکیل
 کن بدل مرشد خود ربط قلب
 ربط دل خود بدل پیر خویش
 نخل ارادت بد بد بر ترا
 فیض روان کی شود از دل
 تارہ دریا سوی او و اشود
 از دل دریا بدل جور روان
 کم شود آن آب روان اندکی
 کافتد از آن در ره فیض فتور
 تا برسد فیض اتم بردوام
 کان بود از قاعده شرع دو
 صاحب آن مجرم و عاصی بود

قصه موسی و خضر کرده یابد
 عصمت از اشراط ولایت بداد
 عیب وی اصلا نکنی زینهار
 ورنه شود عیب خودت آشکار
 معترض او نشده اعتقاد
 پیشتر از پیش نصیب تو باد
 تا نشود از دل فیاض پیر
 سلسله فیض نهایت نذیر
 گرتو نیاری بزبان اعتراض
 یک بدل بگذرد آن اعتراض
 منقطع از تو شود آن سلسله
 و ز تو کنند اهل طریقت گله

سر زره خدمت او بردار

کار همین است او همین است کار

تقصیرت کی از اولیای کامل اتقانی الهی باعث ارتکاب گنجهای است
جنبیه گردید و کی از فرید اصاق آن فعل بلا از وین آن مرشد
حقانی بر بدین او اطلاع یافته منتظر تفرق او بود و اما بعد از آن بدین
صحبت بروز اخلاص آن مرید پیشتر بدان مرشد چه جا بیکه او صحبتش بنفرضی

عارفی از زمره اهل کمال منظره آسمان جمال و جلال

قدرة

قدوة اصحاب فنا و بقا
 پادشاه کشور کشف و عیان
 داشته روزی یکی از نسا
 صحبتی از راه شریعت برو
 فارس شهوت که بسوراج تنگ
 واقف از آن شد ز مریدان پی
 شیخ ز واقف شدن او خبر
 دید که اخلاص وی افزون گم
 روزی از او پیر طریقت سوال
 از چه ترا موجب نفرت نکشت
 گفت مریدش که بدن جلی
 بنده نبود آدم بیعتت
 فیض تو هم کم ز من اصلا نشد
 شیخ بگفت از سخن راست
 کار تو امروز رسد بر کمال
 اهل طلب را بخداره نما
 خسر و اقلیم دل و ملک جان
 صحبت او باعث صبح هوا
 منبعت از رغبت نفس جزو
 رخسار هوس زاند بگردید رنگ
 از صف اصحاب طلب زیر کی
 یافته و کرده بجالش نظر
 طبعش از او بیخ نکرده رم
 کرد اکای واقف از نیکو حال
 نافع این خدمت و صحبت نکشت
 آمده معصوم نبی فی ولی
 در رو دین معتقد عصمتت
 موجب نفرت ز تو پیدا نشد
 پرده ات از دل همه بخارت
 آیت اَحْمَلَتْ لَكُمْ حَسْبَ حَالٍ

پس بهمان روز مرید سعید دید کمالی که ز مرشد شنید
تخف در ضوان جهان آفرین باد به پیری و مریدی چنین
صرفی ازین گونه مریدی به پیر
نسبت اخلاص و فایا دگیر

**در ختم این رساله که مستجاب است با اختیار که این عبارت هم
این مختصر است نام و هم تا بیخ ختم تمام بلفظ عربی**

شکر خداوند تعالی که داد
فیض الهی چو سخن زان رسید
چون ز نظامی شده آنکته سخن
چون من مسکین نیم از اهل طنز
دامن آن فیض منورم بدست
ز ابر معانی که بر افشان شوم
کنج دگر نیز بر آرم برون
تا چون نظامی بودم سخن کنج
در سخنم کام دل نامراد
مسلك الاخیار به پای رسید
یافته ام کنجی از ان سخن کنج
آمده این کنج من از کتب کهن
دامن آن فیض منورم بدست
ز ابر معانی که بر افشان شوم
کنج دگر نیز بر آرم برون
تا چون نظامی بودم سخن کنج

طنز
ماز و سخن و خنده و کعبه
و خوشی و رفتار با باز
و آسوس داشتن
و نشاء کردن
لطا

گرنه مرا کنج زرد نیولیت
هر که تو نگم ز بر آندگد است
کنج معانی چو مرا حاصل است
مخزن اسرار مرا برگزین
دارم از اسرار ازل لعل دُر
ساخته این کنج تو نگم مرا

بنده بفقر عجیبی مبتلا است
معنی این فقر فنا در حق است
حاصل من گشته غنا زان فنا
چون ز خودم فانی و باقی حق
آئینه صورت ذاتش منم
حق چو ز من کرد بدینسان ظالم
این سخن غنائی نبود این چنین
چون غنی از عالمیام چیرا
فی بکسی مدح بگویم نه قدح
بدره تمنای ز راز سر مرا
گر چه فقیر است ز اهل غنا است
از دو جهان نیستی مطلق است
چیت غنا هست بقا با خدا
خواندم از اسما و صفاتش سبق
منظهر اسما و صفاتش منم
گر غنی از عالمیام چه دور
و هو عن الله عن العالمین
مدح سلاطین بود آئین مرا
شکر خدا فارغم از مدح و قدح

۱۶۴
 وای بران شاعر کی هزه کوی ریخته بر خاک طمع آبروی
 گاه کند دم بزرگان دین قدح ذوالکشف من العارین
 گاه کند مدح ظلوم جهول کاده مردود خدا و رسول
 چشم طمع دوخته بر مال غیر ملک خود انگاشته اموال غیر
 توره به از شرع نبی پیش او شیوه حجاج کم از کیش او
 گاه نه نام لیثی کریم گاه کریمی شود از وی لئیم
 گاه مصلحت از او مرشدی گاه شده مصلح از او مفیدی
 شکر خدا عم نواله که من حق شنود حق طلبم در سخن
 نزد سخندان سخنم متهم نیست با فراط و تبصر لیا هم
 شکر خدا عزوجل انتظام یافته این سلسله جوهر نظام

سختی

۱۶۵
 ملتمس صر فی از اهل کرم در ره اصلاح نهادن قدم
 گز سر لطف پوشید عیب باز بر ایشان شوند ابواب غیب

۹۹۳
 مسلک الاخیار چون رقم نام رساله شد و تاریخ هم

وَفَقِنِي اللّٰهَ كَيْفَ يَخْتَمُ الْكَلَامَ

اَيَّدِنِي رَحْمَتَهُ وَالسَّلَامَ

قد فرغت من تحرير هذا الرسالة عند الضحى في يوم السبت في

تاريخ السابع من شهر رجب المرجب سنة ثلثمائة و سبع

و خمسون بعد الالف بيد احقر عبد الله الزمن سيد محمد عفا الله عنه

قادرى بخارى ساكن محله لايه گردور سید کوچه متصل عید

من نوشته ام صرف کردم روزگار من نمانم این بماند یادگار

تاریخ

روزیکه فلک بر من مسکین جفا کند
 در زیر خاک بنذر بندم جدا کند

یارب تو نگهدار ایمان آنکسی
 که خط من بخواند و بر من دعا کند

شکر که این نسخه بر حقایق نگاهار
 هم که تواند دعا طمع دارم

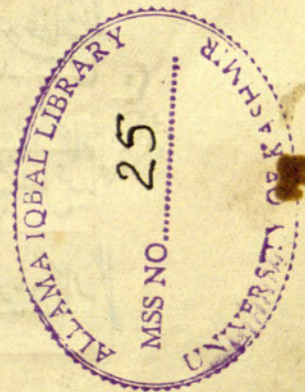
گشت توفیق آهی تمام
 زانکه من بنده کنم کارم

غرض نقشی است که زیاده ماند
 که هستی را نمی بینم تقاضی

گر صابردلی روز بر رحمت
 کند بر حال درویش دعا می

واذا جملة آنت که رسول الله
 صلی الله علیه وسلم روز بدر باسی صدو
 یازده تن از منافقان بعد اصحاب طالوت بیرون
 آمد پس ایشان را دعا کرد و گفت اللهم انهم حفات فاحملهم
 اللهم انهم عرات فاکسهم اللهم انهم جیاع فاشبعهم
 پس ایشان را دعا کرد و گفت اللهم انهم جیاع فاشبعهم

کتابت شد در شهر
 کربلا شوال المبارک
 سنه ۱۲۸۰



و همچنین علماء تردد است که اسم صحابی مختص است
 به بنی آدم و یا شامل ملائکه و جنی نیز هست و راجح
 آنست که جن را شامل است زیرا که پیغمبر صلی الله علیه
 و سلم بر ایشان نیز مبعوث است و ایشان از اهل
 تکلیف اند و مطیع و عاصی در میان ایشان است
 و هر گز از جن پیغمبر صلی الله علیه و سلم رسیده و ایما
 با آورده باشد از جمله صحابه است اقاملائکه
 از جمله صحابه شمرده و موقوف است بر آنکه دانند که
 آنسر و صلی الله علیه و سلم مبعوث بر ایشان نیز است
 و درین مسئله خلاف است میان اصولیین و راجح
 آنست که آنحضرت صلی الله علیه و سلم بملائکه مبعوث
 نیست والله اعلم ۱۲ روضه الاجاب

$$\frac{21 \times 16}{336}$$

$$\frac{276}{26} = 302$$

اینها چنانچه که است
 در کتابها
 و در این کتاب
 نیز آمده است

SNO(19)

NATIONAL MISSION FOR MANUSCRIPTS
MANUS DATA

Record No.		Organization/Individual:	
Name of the Institution: Allama Iqbal Library, University Campus Srinagar		Communication Address: Allama Iqbal Library, University of Kashmir, Hazratbal, Srinagar	
Personal Collection:			
Title of the Text: Maslak-ul-Akhyar		Bundle No. Acc. No./Manuscript No. 1574.....	
Other Title: ^x		No. of Folios 88..... Pages 166.....	
Author: Sheikh Ya'qoob Sa'afi		Size of Mss.	
Commentary: ^x		Material: <input checked="" type="checkbox"/> Paper/ <input type="checkbox"/> Palm leaf/ <input type="checkbox"/> birch bark/ <input type="checkbox"/> cloth/ <input type="checkbox"/> leather/ <input type="checkbox"/> other	
Commentator: ^x		Missing portion:	
Language: Persian		Illustrations ^x	
Script: Persian - Nasta'liq		Complete/Incomplete <input checked="" type="checkbox"/>	
Date of Manuscript		Condition: <input checked="" type="checkbox"/> Good <input type="checkbox"/> bad <input type="checkbox"/> brittle/ <input type="checkbox"/> worm eaten/ <input type="checkbox"/> fungus/ <input type="checkbox"/> stuck	
Key words: poet		Source of Catalogue: <input checked="" type="checkbox"/> Descriptive/ <input type="checkbox"/> Hand list/ <input type="checkbox"/> Alphabetical/ <input type="checkbox"/> Index Card	
Subject: poetry		Colour of Manuscripts: Cream	
		Remarks:	